سید مرتضی علی حسینی
۸۵/۱۱/۵

کتاب بزرگ هاتفی صاحب سید الکنه

این کتاب مولانا هاتفی خواهرزاده مولانا جامی است

الهی از ان تو گیتی فروزد، شب هاتفی را فروزان چو روز

تیمور نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای که فکر خرد — نیارد که تا کنه او پی برد
همی دید ازو عقل چون بنگریست — که هست او ولیکن ندانست چیست
به هستی که شد هست ازو هرچه هست — زبردست هر دست او را [illegible]
بزرگی که هرگز نبودست خورد — سوی آن بزرگی خلل ره نبرد
بصیر و سمیع است بی چشم و گوش — منزه بود علمش از عقل و هوش
بصیری که در پرده‌های خیال — نهان گشتگان را ببیند [illegible]
رحیمی که بر هیچکس در نبست — اگر خود [illegible]
کریمی که تا خوان احسان نهاد — بر آن خوان نهاد آنچه [illegible]

بساط زمین و بسیط فلک — برآراست از آدمی و ملک
جز او کس خداوند این جایگه نیست — همه زان او نیست بیگانه نیست
بود ظاهر و باطن و هرچه هست — هم از آستینش طلب هم از [illegible]
مبرا ز بهتان و تهمت بود — که بی ابتدا بی نهایت بود
بود کار فرمای و بخشنده کار — هم آمرزگار و هم آموزگار
خطا ره نبرده سوی خامه‌اش — منزه ز سهو و خطا نامه‌اش
دل خلق غمگین ازو شاد ازو — جهان زاست پیدا و ازو داد ازو
نشد خوار او تا زد مردم عزیز — عزیزش نشد در جهان خوار نیز
می عشق در جسم او روح وش — زحیه بر او زده صوفی خرقه پوش
به گل دید و پیچید هم ساخت — جلیپای محراب پرداخت
دل زاهد از ابحراب رست — در ابروی ساقی دل می پرست
به ذوق و دست مناجاتیان — مغنی رسیان خراباتیان
رحمت کند سوی نیکان نگاه — نخد زبدان نبخشد گناه
در الطف بر چنگ مرید کرده — زنیکان غنی بود از بدان بی نیاز
بلطفش [illegible] سیاه و سفید — ز وزر و [illegible] ابلیس هم نا امید

اگر عاصی از عاصیان دلیر | که رحمت فرستد ز بالا بزیر
بود لطف عامش پناه همه | بامید عفوش گناه همه
رقم زد جهان صفحه عدل و داد | که بر حرفش انگشت نتوان نهاد
نهان خانهای دلش انجمن | نه محتاج شود جایش بی بدن
بی دیدن هر خطا و صواب | غنی از چراغ و بری ز آفتاب
نه او از کس و نه از او کس بود | ز بالا و پایان مقدس بود
جوانی و پیریش همراه نیست | ز کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نباید که در هم شود | زیاده نگردد نه تا کم شود
نشد از ملک کس او مشتغل | که در اشتغالش توان گشت دل
نشد راهش بکجش تا بخواست | نشد کار کس تا پسته ناخواست
نگارنده حرف بیم و امید | رقم سنج لوح سیاه و سفید
گشاینده کار بالا و پست | برآرنده حاجت هر که هست
بسمعش رسد ناله هر فقیر | نه دربان بود بر درش نی امیر
همه ساز او نهاد بالا و پست | همه طالب او چه هشیار و مست
گیا در زمینش تماشا کند | برآرد ز پیر و جوان پیدا کند

کند بخششها گاه و پرکاری | همه بی بدل اعجب گر ابرینی
ز پیر ملک تا برفتار مور | وقوفش ز هر جنسی بی قصور
ز سرو سهی تا بشاخ گیاه | کند سوی هر کس بنوع نگاه
جز او هر چه بینی وجودش نیست | نمودی که گرشش هست بود نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی | ولیکن خرد او نیست دانا کسی
منجم که از خود ندارد خبر | چه سان داند احوال شمس و قمر
زمانی که گذشته رود از خیال | چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی درین هر دو نیست | که صد گونه در ضمن او خیر نیست
مبین ابروی را ترش روی هر دو شت | که در روی بهاری بود چون بهشت
نروید گیاه که ناید بکار | شتر را بود انگبین زهر خار
دهنده بود او ستاننده هم | برین جز او نی رساننده هم
از او هاتفی سوی او راه جوی | گرت پا نماند به سر راه پوی
مغنی بیا زان نوای نوا | دل درد مند مراد وا دوا
نوایی که در مغز هوش آورد | یک نغمه ام در خروش آورد

مناجات بدرگاه کس بیچارگان و فریاد رس فریاد رسان

افسوس این کتاب ...

الهی در طاعتم باز کن / بطاعت کهم محرم راز کن

مرا دین بکشا و بکشا نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب

بیر ظلمت دل ز آب کلم / کن از نور اسلام روشن دلم

ولی ده که باید تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنا ز تو

ز شهد شهادت مرا کام ده / وزان جانفزا باده جام ده

بیر گرد عصیان ز خسار دوام / ز آب وضو ساز کن جاروام

بکن چشم از عبادت دراز / دهش نخیه از نخ توبت نماز

مکن عشق در وصف طاعت زخن / درخت مرا برکن زان چمن

ز زنور زهولب طمعه خوم مند / در دو درخت را بردیم بیند

ببر چشم رمزم پر سوبی / وزان معصیت نام را بشوی

بسنگ در کعبه ام ده قران / وزان پله طاعتم کن گران

ببر مهر آن ارزویم ز دل / که باشی تو نارسی ومن خجل

امانم ده از تیر سیل شراب / من خانه عقل و دینم براب

منه مهر لعل بتان در دلم / باتش پرستی مکش تیغ دیم

ببند نفس اعور داز روز / بزنجیر زلف بتان مبند

...بد در چال

...ستاره حجیل ... علیه السلام ... صیدید

... علیه السلام ... خست وقعل ... حبیب

نظر سوی شاهد نبستند زیم / مبادا که شیطان دهد دام

مران نا سزا بر فنا بام رفقر / منه دو دو هانم بان لقمه ز هر

بر انچه خوش شش بانیم ده / رطب وار شیرین دهانیم ده

بود تقیس دیو درون برون / بنالم تو آسی برون درون

من ناتوان پیر و صم جوان / جو من تیز پرس کن و ناتوان

در اول بدان نا روایم مدار / که آخر ز عفوم کنی شرمسار

مرا نور ده کرچه تارم روا / ز من معصیت و ز تو رحمت سزا

کر از دوزخم ره بجنت دهی / نه جنت شود پر نه دوزخ تهی

بویرانه خانه دارم هوس / که هم خانه آنجا تو باشی و بس

زیادم مرو ای پناه همه / بن وا دادی داو داد همه

پریوارم از خلق مستور دار / زبیگانه و آشنا دور دار

جدا وار جیدان زخوشان مرا / که نه من شناسم نه ایشان مرا

مرا وین ده کن بدنیا خجل / جو مهرم بن از دو سو بی

چو عیسی رپانی بروز و شم / کن از نشکر شکر شیرین لبم

سزاوار شکرت زبانیم بخش / پی آن زبان هم بیانیم بخش

بسم الله الرحمن الرحیم

لا اله الا الله محمد رسول الله

مرا چشم دادی که دارم عزیز
زر و دیده‌ام دین و دو زر نیز

مکن جشید در دل من کس
مپسند نیز در کار من هیچ کس

نخست راچو سویم فرستی عتب
نخستم تحمل ده آنگه عتب

من نیم شب زآب چشم نوید
وز آن بهتر کن گشته زرم امید

مکن چهره‌ام از دانه اشک زر
که منعم شوم زان گرانمایه در

تا به چه کاره کن آنگه هم
که خاشاک عصیان برد از زر هم

من احتیاجم بهر ناکسی
ذلیلم مکن بر در هر خسی

مبر بهر نان سوی دونان مرا
مکن زیر بار زبونان مرا

مکردی چو منت کشیدن فنم
زه منت خلق زر کردنم

زبان حرامم میالای کام
که برزر نود زآب حرام

بن جا کنج قناعت مرا
توانگر کن از گنج طاعت مرا

بخوان عوامان نشان زمن
طعام از سفال پکان من

بدر کا دمیرم مبر بهر
وزین بار منت مرا دور دار

مکن بنده خواجه‌ام بهر کام
دو جا بنده کی چون کس [illegible] غلام

نشا کنانم مبر پیش کس
نشانز تو میتوان کرد و بس

منه همان در این [illegible]
بتر سان زخود تا نترسم زکس

تهی کن زرنج طمع سینه‌ام
که در سینه نبود زکس کینه‌ام

چو شد موی روی سیاهم سفید
سپیدی رو نیز دارم امید

مرا جرم پیشین نکردن [illegible]
در آئینه توفیق کردن [illegible]

چو من عاجزی را چه آید ز دست
بتقدیر تو کرده‌ام هرچه هست

زمن کرده کار من پیشتر
اگر مرهم آن و گر نیشتر

مرا سر نوشت آنچه کردی نخست
جز آن هرچه بینی نکوزان تست

سجل گناه مرا پیش کش
خطی در رقم کرده خویش کش

حروفی تو جستی که در من بود دل خراش
خود نقش گیری خود از نقش

گناهم ببخش و بشوئی ز دل
که از یاد آن هم نباشم خجل

گنهکارم و عفو کردار تو
سزاوار من آن سزاوار تو

ز راه شریعت برونم مبر
بجاه طبیعت درونم مبر

بوادی [illegible] ربی در حشر
که راندن در وناقه خیر البشر

روم [illegible] دست جام [illegible]
در آیم اگر پای بوسم چش

[illegible]
تمامی من کرده ناصواب

کنی مصطفی را شفاعت کرم / دهی سیاپنغ از سبوی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود / سرودی که با سدره پیرا سرود
که من نیز با تو هم زبانی کنم / ز نعت نبی درفشانی کنم

نعت سرور کائنات وکشیدن بو نبی صلی الله علیه وسلم

سخن گوی ای کلک شیرین کلام / ز نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم / طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف / چه دریتیم فرشی صدف
یتیمی که مادر شدش در لقاب / یکی آن مادری گردش ام الکتاب
نبوت که هرچند که زود دری / نرفت از درش بر در دیگری
باو شد کتاب نبوت تمام / ازو افتتاح و برو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار / که انگشت آخر بود مهردار
نبوت برو ختم و مهرش گواه / که بر خط آخر بود مهر شاه
بر نشیش نجنبد نشینش تیغ / در ورق دارد که انجام تیغ
نیفکند از آن سایه بالای او / که ننهد کسی پای بر جای او
بسوی لوح مکتب نیاورد رو / که اندیشه در لوح محفوظ بست

پی پرسش بد از علم آنگاه علم / نبود احتیاجش بتحصیل علم
سخن آفرینان خیل عرب / ز شیرین زبانی او تشنه لب
دو معجز بهم کرد شیرین و چست / که بشکست بدرا و گردش درست
نگردند ازو رتبت و شوکتش / که پر بود عالم ز رتبت الهش
ملک را بپا بوس او احتیاج / فلک را ز نعلین او زرتاج
طراز من قدرت دیوان کن / بر آرایش توفیق وصل سخن
در ایوان عزت مقدم نشین / چه بر اولین و چه بر آخرین
بر افراز زصیت او سومنات / نگونسار گشته عزی ولات
بلند اختران طاق محراب است / که آورده در طاق کسری شکست
یا بروی محراب از آن اولی / که گردندش از خاک محراب گل
همه طالبانند مطلوب او / چرا پیر محبند و مطلوب او
کرم بین که شش عذر خواه همه / بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیربار / که تا گیسم او بود شرمسار
بلا... دل در دولال نو / رخ خوبش اسلام را خال نو
فکنده بدوش چون مهار / پی ناقه اش گیسوی مشکبار

دیوناٌمه طالع نو سیمان علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم اعوذ بکلمات
الله التامات الله من شر کل شیطان
اسماء ومن شر شیطان وهامة ومن
شر حاسد اذا حسد
وبالحق انزلناه وبالحق نزل
فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم

زده غمزه سرکه ز عین الیقین — جدا کرده جان صد چو روح الامین
از آن آدم آید به خوار ملک — که کرد و ندا از نور رحمتش تنگ
برش تاج و تخت سلیمان قلیل — بیان بهر چه آمد به آیین جبرئیل
ز تخت آتو ببرده آرام دل — ش غبغب یوسف آنجا خجل
کرشمس رشتر پور عمران زدود — بدیدی بدیدی سپ تجلی نور
ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت — مسیحا لب خود به دندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد — ز آب حیاتش فراموش کرد
س عشق از دیگران پیش رفت — اگرچه پس آمد ولی پیش رفت
امام از مسجد پس آمد درست — پس از پیش سر کرده پیوست
بمنزل رسید از همه پیشتر — بود عزت پیش او بیشتر
مگر حیرتش نیز آمدی — که از عرش بوس پس آمدی
از او علم جبرئیل اندوخته — برستش چو گنجشک آموخته
شد از کحل مازاغ روشن بصر — نیاورد کونین را در نظر
کرشمه چو مشکل آمد درست — ولی کرد ماه آسمان شکست
سرایش مرغان قدسی چیش — بخت کمالش گشوده قفس

گر این وصف با دانش و هنر آگهی — که از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی جهان‌های پیرون نهاد — که معراج بر بام گردون نهاد
به پای معنی که هستم ملول — برآور سر از دی زنعت رسول
که رفع دو عالم کند آن سرو — منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج پیغامبر صلی الله علیه وسلم

خرامان شو ای خضر خجسته فام — سوی چشمهٔ زندگانی خرام
بروی آر از آن چشمهٔ آب حیات — نثار نبی کن علیه الصلوت
چه روشن شبی بی نیاز از چراغ — ز نور مه و زهره بیرش فراغ
شب از روشنی پرده از روی — شب و روز آینه سد دوروی
عجب پس بود در خواب و بیدار — خوشا آن شب که امین بود در آن
خروس موذن بخواب فراغ — شش شمع گشته بر ده چراغ
بجان شبر سر سپرده از سرش — که دست ادب زد کسی بر سرش
در آمد ز در پیک فرخنده پی — به یکدم ره آسمان کرده طی
رسانید تحیت سلام از ذو الجلال — که ای برتر از هر دو عالم تعالی
رسانید ره جانبی جان آشفته — که پرورده ز آب و گیاه بهشت

بجز سایه کس هم عنانش نبود / ولی همم ازبال او می پرید
چنان تیره بینی که شب بی چراغ / شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
بزیری عرب گر شدی بوی کس / شنیدی ز صحرای چین بی خوش
چنان تیز گوشی که گاه خروش / رسیدش آواز موری بگوش
ازان مژده شاه ملایک جنود / نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از امهانی سرای / باقصا شدش راه بر ره بجای
برآمد بران پیکر بی جو نگار / چو سلیمان شد باد صرصر سوار
بران نور محض آسمان رایتی / ز نور علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را برآراسته / بتعظیم او از زمین خاسته
به صد دین چرخ برین زیر دید / که شوان بچشم کمش سیر دید
فلک را چنان توسنی بر داشت / که نه تازیانه نه مهمیز داشت
ازان جا نظر سوی بالا فکند / تزلزل در اقصای والا فکند
بیک جستن آهوی برت فلک / برون جست از گنبد نه فلک
بیک طرفة العین آن چالاک / مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمانی سپهر / بدانسانکه نور چراغ از حریر

ز نعلین او آسمان دید بخت / وری یافت از چوب جنت دو تخت
شد از ... ناز کلهزار ازو / گل نار شد شعلهٔ نار ازو
ز مهمانیش به خجل شد بخت / که بر سفره کم دید ران درست
عطارد به پیادش ورق سوخته / که او میت او خطبنا موخته
بزهره چو آثار سرعش رسید / صراحی بشکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور / شد او نرگس چشمه دریا نور
رها کرد مریخ پیدادیش / به قصابی آمد ز جلادیش
ازو مشتری علمت آموخته / چراغ از چراغش برافروخته
زحل نور چندان ازو یافته / که نور درون بر برون تافته
چو بر هشتمی آسمان پا نهاد / قدم بر سر کرسی ثریا نهاد
حمل خویش را کرد قربان او / شرف شد از گوشه خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده / ز بوی خوشش گاو عنبر شده
ترازوی گردون ازو راست شد / وزو هر دو پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شد دلو تیز / که گرد در از خاک پایش عزیز
ز گرد رهش ماهی بی ثبات / شد ماهی خضر آب حیات

طالع ...
نیکو روی و نیکو خوی باشد ... و در روزی یابد ...
مند باشد فاما از فرزند کم روزی باشد و از ...
مادر و پدر نیکوی کم ...
رات به ...
تبارک و تعالی ...
و در گذر راند و در روی ...
بخشی او باشد ... روی و فراخ
بت ... و فراخ روزی بود و بعد از ...
سال کار ... بالا اکبر و فات تا غیبت
مردم و ... عقب او باشد ...
بماند و نکاح کند ... شوهر ...
شوهر آخر ... بخور اند و در آخر ...
فرزند بسیار شود ...
... از روز ...

... نوده و پنج سال انشاالله تعالی ۵

دو ستاره جوزا سلیمان علیه السلام

گفت دیو ستاره جوزا را بیارید در حال پریان حاضر کردانیدند سلیمان علیه السلام گفت که ای ملعون نام تو چیست و فعل تو چیست و جای کجاست گفت یا رسول الله نام من غفونت است و جای من در زیر درختان و ابر و خانهای و بهر جهار راه و در خوابگاه ... زنان است و در ...

شده جدی قمر ازان تو پای | که در دعوت ونیش آید بکار
بدعوی کمان فلک را کشید | درآورد تخت از رطاق عرش مجید
از و سنبله سنبل تر شده | دماغ فلک زو معطر شده
عروسان خلدش نظارگیان | زسودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان نو عطرپرست | نقطهات او برده دست
نظاره کردن هزاران ملک | برآورده سرها باوج فلک
شش عرش زیر قدمهاش فرش | زخورشش صفا یافته ساق عرش
بلوح و قلم هم نپرداخته | نظرگی ایشان نینداخته
هم آنجا براق از دویدن بماند | که روح الامین از پریدن بماند
پس آنگاه رفرف گران پایه شد | رف خانه همکنش جای شد
چنان جوش زد موج عشقش زاوج | که در لامکان تخت از اوج موج
فراتر شد از آسمانی برین | هزاران قدر کاسمان از زمین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود | ز آغاز آن انجام بود
شب و روز بگذشته بیرون از او | دو صد سال اندیشه و راز او
شش ششش جهت نیز از و بیخبر | چو ناظران مانده بیرون در

نه نازنین سو نبی با باده | بمجبوری کرد کار آمده
سر و پای آن شاخ گل گر کشش | رسیدش بچپار در گوش هوش
کلام مبرا از کام و زبان | منزه ز آلودگی دهان
از آن گنج وحدت کر ی بار بود | پذیرفت چندانکه در کار بود
جهان چون شد از رحمت آراسته | چه از خواسته چه ز ناخواسته
چه نور مه و مهر در یک زمان | بروی زمین آمد از آسمان
تحت آن زرحمت سرشته سحاب | لب تشنگان عرب داد آب
با آل و ز اصحاب چون هشت پیر | زمقصود و مطلوبشان هشت پیر
پس آنگاه آن ابر گوهر نثار | گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی از آن نور گیتی فروز | شب تاریکی را فروزان چو روز
ازین ظلمت آخر نجاتیم بخش | وزان چشمه آب حیاتیم بخش
پیالی سخنی که دل مرده ام | ز افسرده کان خاطر افسرده ام
یکی شعله در دو ناکم بسوز | چراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موسم بکو دوباره

شنا شهریار اسپر اسرورا | خداوندگارا جهان پرورا

و درخت کور کند بعد از آن ... و در کردن او
نبو بسیه و ربالای آن اسفید و ...
بر بند و صحبت شو و انشاالله تعالی ...

بسم الله الرحمن الرحیم ایام المطلوب جانان ...
عاشق را و وطن رحائب المطروب
ان ربکم الله الذی خلق السموات
والارض فی ستة ایام ثم
علی العرش یغشی اللیل والنهار
ویغشی النهار ... اللیل

مرقوم عالیجاه سلطان ... بنو

از وجه ... و جه ... وجه اول

دمی عرض حال زمن گوش کن | ورست خوش نباید فراموش کن
تحسین کرد و دوسی شور ساز | سخن راز شه نامه داد جواب
محیط معانی صدف وار بود | صدفها پر از در شهوار بود
گهرهای اندیشه ناسفته بود | سخنهای ناگفته ارزنده بود
سخن تهر نو باده بود دو غز | بجویید کی عیب نو باده تر
بد و نیک را بر سخن بود گوش | همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی تیز بود آتشش | بانعام و احسان سزاوار خوش
زبالا نشینان نشش بالا نشان | چه برتر که بر کرسی ارزان نشان
من امروز کز طبع جادو وشم | سخن را همه از تر نازم
بو گان معنی زتر گوی تیر | وزان دست از نیشه را تو
بشو سر رسیده و بسیان کر | نمانده یکی درس پود بکر
درین نرم فتنه پیمانه ام | بنازم همه نشان فی جهانیم
درین نظم پیمانی معانی پی | زمن و ده بدل سخن هر کی
خلیلانه خوانی نهادم شکر | گزان ذله بسته ام در بر
نشستند شاهان بر سر گردن | به پرورون شتر در اسپ خوان

بود کیمیا سیاه غشش پیش ام | درم گر نباشد چه اندیشه ام
دران خانه گر نور باشد چراغ | بود از فروغ چراغش فراغ
گر آن کان تهی بود از لعل ناب | رسپانید بدم کاو کاوش باب
رسپیدم بدریای گوهر نثار | صدفها دران پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل و در یافتم | وزان در یکی بحر بر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان | همه لایق گوش و آن شاهان
ز شهر حدچیس تا اقصای روم | رسید آن جواهر بهر مرز و بوم
نمو سی همین و رفن منسوب | سخن را و هم زینت خسروی
بهر شیوه گر نظم سازم علم | پیشانم زدیت عطارد قلم
بلند آستانی اگر بجو تیغ | بدامن گهر ریز دم بیدریغ
وهم در قصاید بدانسیان ندا | که خاقانی انجا کند جان فدا
مدد کرد روح القدس آن دم | که در قالب انوری جان دم
بجلوه در آید گر آن لعبت | کز دل برد صبر و از جان شکیب
طراوت غزل را به بیند که چیست | که امثال خسرو و حسن تیز کیست
بود بحر کان سخن ملک من | در و لعل ریزد سپر کلک من

مبارک ... دو ... و از آن ... از فرزندان

عالیجاه ... خان ... از ... که مرقوم

طراز

... اگر بر صفحه بیاض ... سخن ... ... و آنچه را ... ... [illegible]

ازان دُر لعلم بود دریها پی گوش جمشید آویزها

پیچهای شیرین ترم از شکر لب ساحران بسته بر یکدگر

ز اولاد آدم دو صاحب قران گرفتند گیتی ز توران و ایران

تمرخان و اسکندر فیلقوس یکی با د توران دگر مهر روس

نظامی که گوی سخن را ربود بوصف سکندر بسی لعل سفت

بود که شوم نیز آن بحر دُر که ریزم گهرها بوصف تمر

سخن و امانش بجود ز خورشید تاب گرانمایه چون گوهر آفتاب

نیابد ازین آسمان کهن متاعی گرانمایه‌تر از سخن

سخن زاد آسمان کبود آمده طفیل سخن هر دو وجود آمده

سخن ور نبودی اگر در جهان که گشتی ثنا خوان شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند بسی نام کاوس کی شد بلند

سخن گر نبردی ز اخشی انوری که گفتی از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد ظهیر ار نه دادی ز گنج داد

بر آنم براز خواهش کردگار که من هم کنم نام تمرخان نگار

چو خضر بیش دم بهر یابیده ... ز آب حیاتش سخن ...

نبی تو تی ... گم گفته‌ام نباشد مجال سخن گفتنم

ز تلخی معاشم سراسیمه وار پراکنده دارم از روزگار

گرانکه زمانم فراغی بود بکام دل خود دماغی بود

دهم آنچنان داد داد سخن که حیران بماند سپهر کهن

اگر من نمانند فردوسی‌ام نه شاگرد مسند و کرسی‌ام

تو اما ز محمود غزنین بهی یعنی ... بصورت گهی

تو شهزاده و او شهزاده بود تو صاحبی و او ... بود

دلا پای ... جو کرد چشم ... نه هوشم بود ملک ...

که خجل تنها دارم از باده ... در اطراف بستان پیرای ...

نگارنده نقاش ... جریر سخن را چنین نقش بست

قران کردن سعادت و جهانبانی در زه حجت طلوع شاه کامرانی و طالع شدن هلال آسمانی

که بود از نژاد سلاطین ترک ثریا جناب و در آیین ترک

قراچین تبار قراخان نام جهانش بکام و سپهرش غلام

ز نسل قراجار نویانش بود گل طرف باغ قراخانش بود

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء

شه و شه نشان بست بر تخت او
نگین سعادت در انگشت او

قراخان و چنگیز ابن عم اند
بکشورگشائی قرین هم اند

نشد جانب سلطنت ره گرای
بر امان همت در آورد پای

نشستی باهل عبادت همه
سرانجام کارش سعادت همه

فرو ماندش سیر چرخ کبود
همین سیر هر ابش آمد فرود

بتاج کیان در نیاورد سر
که جز درد سر هست در تاج زر

نشاید بیالوده دامان پاک
که حورا نبست از بساط خاک

بنا کرده مهمان سرای عظیم
لبش ز مهمان نوازی مقیم

گدای که گردید مهمان او
توانگر شد از ذوق احسان او

ز اولاد شاهان توران زمین
یکی بود کی پیکری نازنین

سراپرده لطف را بانوی
بنودش در آن عهد همراه خوی

بعصمت یگانه گنجینه نام
فزون فلک سایه اش در مقام

بان سرو آزاده چون شد وصال
قران کرد در منزل اتصال

قدر چون ز وآن شعر زیبا رسید
از آن اختر سعد زاد آفتاب

زمی انجبان آفتاب بلند
که مهر سپهر آمدش در کمند

... و ... نماید ... و ... و خوب شود و ... و جانب ... مرد مان مدبران و رحیم دل باشد و مردم ... باشد و مال اسباب جمع کند و باعزت ... او باشد اگر ... باشد در ... و پادشاه او ... کارش ... رفت ... کند و ... او ... بخشم ... بکرد و ... آن خال است ... نیکو ... تختی خالی باشد و آن ... سال ... او باشد و چون عمرش بحیل سال ... دولت او زیاده شود اگر ... و ... او ... باشد ... خواهد ... و ...

هلال شد از اوج عزت پدید
که نورش باطراف عالم رسید

برون آمد از کانش آن لعل ناب
که پرورده مهر کین آفتاب

تمر کرده نامش سپهر کهن
که گردد بر او نیت هم سخن

چو بنهاد از مهد پا بر زمین
سپهر قدر سود شرح برین

چو سوی بلوغ و خرد کام زد
عروس جهان آمدش نام زد

چو بگذشت پیالش سر حد ...
بگوشش خرد گفت احوال ...

ز سودای شاهیش شد پر دماغ
برفت از دماغش هوای فراغ

در آن وقت از نسل چنگیز خان
بنود آنکه بخشد جهان را امان

بهر شهر شد شهریاری دگر
بهر قریه اعتباری دگر

ملوک طوایف نشسته فراخ
بکیوان رسانید ایوان کاخ

در اثنای آن حال آمد خبر
که تغلق تمر خان بصد کر و فر

بسوی سمرقند آورد روی
سپاهی بر و ... جوی

خبر چون باطراف چیحون رسید
که سیل عداوت بچیحون رسید

ز ترکان آن بوم بر برده راه
بملک دگر برده سر سپاه

چو صاحب قران دید کان سیل ...
نه سر خیل سالم گذارد نه خیل

... و دشمن شود و از کار ... و بد کس که دوستی ... دارد بکند نیکو باشد و ... نیکو باشد و از جمله جامه جوهری ... بپوشد اگر زن کند یا خواهد یا سفر کند روز شنبه نیکو باشد خطر او ... سالگی و در شش سالگی و در ... ده سالگی باشد اگر ازین خطرها بگذرد و نود سال عمر یابد انشاء الله رب العالمین

طالع نجم اسد است ...
که بر طالع اسد باشد نیکو خوی و نیکو روی و با صبر و با سعادت و میکون ... و شیرین ... محبی و مشن ... زبان ... و عاقل ...

بر پیران دانا دل تیز هوش | در شورت کرده زمین گوش
که تا هم اگر روی زین رستخیز | رود خوش ما یا دستیز
هزیمت نمایم اگر زین بلا | شویم از وطن ما بکلی جدا
جدایی وطن سخت باشد بسی | کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی کز شد کنی از جای خویش | نه پیوند در آنجا دگر جای خویش
جدا گشت چند انکه تیر از کمان | فتد دور تر از کمان هر زمان
صواب آن بود کز ره اتفاق | روم جانب خان چنگیز خان
بادب کشایم زروی صفا | بخوانم رود ایستانی و فا
بان حیله شاید که آن خیره سر | رود جانب صید دیگر دلیر
از ان سهمگین اژدهای دمان | بافسون بپایم شاید امان
بنرمی شود سهل کار درشت | توان شعله آتش از آب کشت
سوی خیل خان هر یکی تیز کرد | طمع را باو رخت انگیز کرد
نخستین سر آن زکردان ستاه | رسید و شد آن فوج زغلار اخواه
چو دیدن امان از وه مردمی | که شد شاد از شیوه مردمی
بدل خواه او قصه پرداختند | بهر کار فرمودشان ساختند

شد از کار رو ابا ن چنگیز کیش | متور بر خیلی خیل خویش
بافسون از زان از دها دمان | زرت بار رخت شد نامردمان
سوی خیل خود در شتاب تیز تیز | که بر گشت ازان راه آن رستخیز
پراکنده کان از همه جمع کرد | دران انجمن خویش آن بمه کرد
دماغش پر از نخوت تخت و تاج | خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه | سر خود را که دارا نگاه
زبانها بوصف تر بود پر | رسیده بگوشش حدیث چو در
چو بشنید میزان بسچید نش | هوس کرد آوردن دانش
هوای تماشای آینده کرد | رسالی گرامی گر آینده کرد
بر چون ز فرمان خرد ار شد | بفرمان بری تیز کرد ار شد
زنواب ره سوی خان کرد راست | که انوار خورشید را در قفا
بنوبت پرستان درگاه شاه | در آمد بان چنگزی بارگاه
جهانی دگر دید و سازی دگر | بهر جنس طرز و طراز دگر
بخویشش چو خان داد آورینی | باو کرد خوشیانه آینی
بهید مستانی خان چون نشست | نشستند از و همگنان زیر دست

بر بند و وبجد اران این ...
در گردنی او بر بند و نیکو شو و ان ...

بسم الله الرحمن الرحیم
ان ربکم ... کتاب
اعبد صاحب ... وجعلنا من
علی صراط مستقیم وجعلنا من
الماء کل شیء حی افلا تومنون و ...
لحق انزلناه وبالحق نزل من
القرآن ما هو الشفاء ورحمة للمو
منین عنکم حسبی الله لمن دعا و ا
الشمس والنجوم مسخرات بامره
تبارک الله رب ...

شکر ریز شد در شناسائیی | حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده نوش جان | در سفت شایسته گوش جان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب | گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو | سخندانی و فر صولت ازو
بسی خاطر خان باو میل کرد | کرم کرد خلعتش و سرخیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست | بجای قراچار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان گشت باز | بتعجیل رفت و روان گشت باز
کهن خاندان که در بسته بود | ز نو دولت تازه اش برگشود
چو سروی نوی زان کهن سر زند | در آمد که گوید بطوبی بچرخ
چه خوش میوه داد این درخت | که دولت خورد از او گشت و بخت
بماناد آن فرخ آیین ببر | که سازد فروزان چراغ هنر
با مردم امید و آرام شد | بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روشن نمودی | بیکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری | باندک زمان جمع شد لشکری
بپیکر سری خیل کار آگهان | بساط زری که رسم جهان

بزرگان آراسته ایوان کاخ | شدش چون بساط بزرگان فراخ
ز خوش خوشش گرد خوش بوستی | بمه استان خوش خوش وستی
خصوصا آبان جلاشور و شین | امیر دلیر و دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی | در آن همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها | وزو بارها دید آزارها
از آن زهر طینت ببرد امید | که با مار افعی که گردد عقید
جفا دید از خار و خارش بسی | چو خار در پا گذارد کسی
نبود ایمن از مکر او یکزمان | نمی داشت از وی امیدی امان
بپاسا نیارا او پیمانه پرس | ز پس قصه جام و پیمانه پرس
از آن داغ راحت برین وقت در | که باشد باو دین و دولت درت

محاربه کردن سلطان صاحب قران با امیر حسین و الحد شیخ و رسانیدن ماه عمرش بسلخ

براورد و ارای اسن آوری | چنین نعره ارمای اسکندری
چو صاحب قران دید کان جفا | نخواند نجز داستانی جفا
شمشیر تیز دندان باهنگ او | نزار و نجوا انزشیه جنگ او

ششم طالع سنبله خاکی و ماده

جو از خطه کش بنوم بدرست | کر بست برکین بدخواه جست
دران ست زنبیل رسول عرب | یکی گوهر پاک بزرگ لقب
بپیمش نفس پس ارجمندیش داد | بطبل و علم سربلندیش داد
شد آنشه نشان چکسند ربیاه | سوی چشمه دولتش خضر راه
جو فرمان فرمان پذیران رسید | خروشش روا رو چو اوان رسید
زهر سوی یکی دجله موج ریز | روان شد بسوی آن محیط تیز
رسیدند جابک سواران زراه | نهادند برخاک راهش کلاه
زسوی دگر تیز زنده چشم | زخیل ارومی و بطوغ و علم
بوز زمین بوسپس شد سربلند | زالطاف صاحب قران بهره‌مند
دلیران جغتای خانی لقب | زلب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر کلاهش همه | یکان خاک بوسیان راهش همه
یکی ارتشین قلزم آمد بموج | طبانچه زنان موج بر روج
بوری لیی بلخ خنبش کنان | زطوفان کینه غرش کنان
جو از آب ناموس گذشت آن | برآمد میا موزنا سپهی بجاه
قراول سواران آیین بد | شد از سر کینه صحرا نورد

بکار آگهان راز دل ساز کرد | سر حقه مشورت باز کرد
که سرو فرشته جویان چینی | بما در مقام زراعت و بینی
ازان پشت پناهم ازو شید پاک | که از پشت پناهیش هست باک
بخجر کین پرس پیش | نزادو دیگر قصدم ازو شیه
برانم که تزک مدارا کنم | باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدم اگر اش بیش سستی کند | مبادا که او پیش دستی کند
پیرم ازان پیش و پستش زبند | گرو در کریبانم آید گزند
براندیش و برخواه خود دانم | بکیر انجش با تحییر از دم
نخواهم که باشم ز دوری یک | جو شمشیر کین خواه بر جو جنگ
نبا شده از راستی پیشه | ولی کم بود راست از شیشه
الف را ازان کار بالا رفت | که در خاطر از راستی جا گرفت
مکن پیشه خود دیگر راستی | اگر راستی کار تست آراستی
بکشا پی لشکری کینه خواه | رسولان شتابان گرفتند راه
زهر سوی دو اندیشه پرخاش | برانسان که تیر از کمانهای کش
جو فرمان پذیران فرمود | ببستند تنگ تو را استوار

برانگیخت آن آتش کین زرار / که سوزد روان خصم در کارزار
هزبران تابین سنان برزدند / که بنمود از خیل پیکار گرد
پلنگینه پوشان آهو سوار / ببستند نیک کمر استوار
کشیدند مردوار صف مصاف / پر از کینه دشمن ز لب تا بناف
دو صف بسته از دو سوی صف [illegible] / دو لشکر روان سیل آمد کفیدنان
کیانی کمانها در آمد زه / گهی گشت پیچان و گر گشت ده
ز سم ستوران آن سخت کام زور / زمین پر و تا لب برزد رود ز
خروشیدن نای رویین اساس / همی کرد بخشش درین کهر طاس
ز بسیاری تیره گرد و چو تیر / ز ره رفتن راه گم کرد تیر
خور از کش تهی مایه آمد ز تیر / کمانها فکنده شد از تیره گیر
سپاهی مخالف دران داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند / سوی قلعه بلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه سیرش بجست / یکی شهر بندی ز پولاد بست
بد اندیش این ز اختر گزند / شب بند در خانه شهر بند
بس از ماجرا آمد آن آتش / شبش زان که اندر کمر سرکشی

شد از عقده بند اهمن خلاص / هراسان بوی پلید و از خواص
شب تیره بخش از آن تیره تر / سر آسیمه گردید آن خیره سر
بویرانه برد آخر پناه / مناره در آن سر کشیده بماه
زمین تنگ بر روی از آن رستخیز / سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل زو بمنار آمده رهنمون / گرفتار شد و چه باز گون
زمین تنگ دوران بر آشتلم / یکی نامه لشکری گشت کم
طلبکار حجی گسسته مهار / بر آمد بر آن آسمان پیش منار
بد اندیش را دید پنهان در آن / بپایند مرده بصاحبقران
جوان را ز بوشین شد آشکار / نگونسار شد بر کجال از منار
بپیغو ز برد از آنجا پناه / در آخر بان تیز زد زد براه
بتقصیدش علمها برافراشتند / ز خلق سپهبد انجمن ساختند
بس از پرسش جرم دیرینه اش / بکشتند و رستند از کینه اش
شود عرصه ملکت آن روز تنگ / که بر سر وارثش را چو پلنگ
سپر وارث ملک تا بر نشست / تن ملک را نشته برابر شست
به بد طینتان هیچ احسان مکن / با فعی و عقرب نکوئی مکن

پیا ساقیا جام رخشان بیار / درخشنده لعل بدخشان بیار

بجام پی اندر پیم شاد کن / وز اندیشهٔ عقل آزاد کن

نشستن سلطان صاحب‌قران بشهر بلخ بر تخت پادشاهی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر / برآراست از انجم و ماه و مهر

چنین طرح بنیاد عالم نهاد / خرد در سر و مهر آدم نهاد

بدارایی عالم پی مدار / شهان جهان را شد آموزگار

بهر قامتی جامه دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند

شهان زیور و زینت عالم‌اند / شهان فخر نوع بنی آدم‌اند

از آن مملکت زود بربست رخت / که نبود درو پادشاهی بتخت

بر آن انجمن زار باید گریست / که فریادرس را نه اندر [illegible]

از آن کشوری کس ایمن بود / که امن و امان در سیاست بود

کند سفله تهمت در غیبه پی / اگر چوب حاکم نباشد ز پی

عسس گر نباشد خلل در بنا / کند دزد در ره تقاضی زنا

بهر جا که [illegible] برار آشد / بی ضبط آن باغبان خوار شد

نباشد اگر در جهان پادشهی / بهر گوشه شیری کند روبهی

چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند

که بر تخت جغتای خانی کند / بآیین او حکم رانی کند

نه پیری که سالار لشکر بود / سر از دانش و سروری بر بود

نه کس دارد آرای و تدبیر خویش / جهان را چو پیرانه فرزانه پیش

ز آن نوجهانی که گاه ستیز / بگیرد جهان را بشمشیر تیز

نه کوشش بربند فرزانه کان / نه خود رای باشد چو دیوانگان

ممالک سراسر بهم برشده / بهر جا یکی سفله سرکش شده

فرومایه دونان هند و نژاد / زده تکیه بر جام سام و قباد

گسسته گهر را فر سروران / شده زیب افسارهای خران

پذیرفت تخت کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل

سلوک طوایف برآورد سر / بهر قریه پادشاه دگر

در این تیرگون نیلگون تیره شب / ز مشرق بخندید صبح طرب

خدیو جهانگیر صاحب‌قران / بتسخیر بلخ آمده کامران

سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غرهٔ ماه از [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم قل اعوذ برب الفلق

وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شر الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس

اللهم بارک علینا وادفع عنا بلاء

بسم الله الرحمن الرحیم اعوذ بالله

انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی

ازان پس یکی سروری کشوری / بکردن کسی مملکت رابری
جو کیخسروان پر خیلان مقام / که در خیل خیلان ما بود نام
وگر سار بوغای رستم نهاد / بالجایتو آبروی نژاد
تاآن سرکشان تیز زد چشم / برآورد در راهش عنانی علم
شدند آن سران جم آستان / بجاکوی برلاس هم آستان
دگر نامداران بهر مرز و بوم / که کردند در بلخ شیری هجوم
بوجی زبرکان آن روزگار / که در مملکت داشته اختیار
شدند انجمن رای را کارمند / که سازند ایوان همت بلند
سراسر بصاحب قران گروند / همه در رکاب عنانش روند
نبیره زماندند او دگری / ز نسل قراچار نویان پیری
که شایسته تخت شاهی بود / سر او ز ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدند بی گریخ / که ما بجو پرواز کام تو شیخ
توی در خور تخت و زرین تاج / توی انکه شاهان دهندت رواج
گل طرف باغ قراخان توی / چراغ قراجار نویان توی
توی انکه جم نام نام گیرد ز تو / پی جرعه جام گیرد ز تو

توی انکه اسکندر فیلقوس / سپاره و بتو افروخت کوس
شود خیل خشابی زیر و زبر / اگر تو نباشی بران خیل سر
بود دست ما جمله در دامنت / همه بنده کاینم پیرامنت
چو رفت او نیز زایشان سخن / که باید توی خانه دان کهن
ارسطون کلامان اختر شناس / بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاه چو مینا سپهر / کشیدند تا ذروه ماه و مهر
فکندند پیرامنش بساط عظیم / که با آسمان بود سیبی دو نیم
دران بحری اپسمان قندار / نهادند تخت چو اختر نگار
سترلاب سنج ارسطون کلام / سترلاب بر کف بقصد اهتمام
بحث شیشه ساعت ان دیگری / کواکب شناسی فلاطون فری
بفرخ ترین ساعت اندر بخت / خدیو جهانگیر فیروزه تخت
برآمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز سال شه کامگار / شرف یافت در خانه چی جام
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست / کله گوشه خسروی بر شکست
پیراسپر ایران طوسان زمین / کشیدند صف بر یسار و یمین

پی تهنیت یک یک همگنان ... زبان برگشادند زانو زنان
که شاها ز زیب فر و تخت و تاج ... بمان تا بماند ز آدم خراج
ترا بنده کانیم از جان و دل ... ولی بنده کانی ز خدمت خجل
دو جا دست بندیم بهر نیاز ... یکی پیش تو دیگری در نماز
بود دو اجیب و فرض بر کردگار ... زمین بوس پس تو سجده کردگار
وزان پس دلیران با کر و فش ... بخدمت ثنا و ندر جای خوش
پی خوبی و دزد این کارگاه ... برآورد دار و فرو برد جاه
تهی شد جو از فتنه صحرا و شهر ... ز آبادی مملکت خواست بهر
باندک زمان داد آن سرفراز ... ز عدل و سیاست جهان را طراز
ز زر و لانه و غل و اهل عیب ... چرا کشیدند به سر تحیب
جدا کرد دست قلم زن ز بند ... گرو داشت جیب رعیت گزند
بر اهل قلم شد از و کار سخت ... ز آب و نمک کردشان شور بخت
ز انصاف آن عادل داده ... ز گرگ و عوان رست صحرا و ده
نه حرف طلب بر زبانها روان ... نه چوب محصل نه کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد ... ز بخشش رعیت همه شاد شد

ز عدلش همه کیسها گشت پر ... شد از ضبطش ایمن هم اکار
همان در جهان کرد عدلش عمل ... که شد در تموز اعتدال حمل
درون هنرپروران هم از پیش اش ... که هم پیش بود و هم پیش اش
در لطف بر روی شان کرده باز ... زبان کرده در حق ایشان دراز
تواضع کنان داد انعام شان ... تلطف کنان کرد اکرام شان
اگر نیم نانی بخورد و بهی ... ازان به که خوانی بشب شش نهی
مکن روز تشویش کار بخشنده کی ... مکن ز سرور خشم بنده کی
دمی آب هر کس که گردش تمام ... بپاداش آن داد صد جوچکا
ز احسانش داو دیمروره مسند ... بضبطش همه شد سپر بلند
امیر اقبوغا بدیوان نشست ... بابوسار بوغا کله بر شکست
بر فرق بهادران راستان ... حسین ابن برلاس هم داستان
باین نامداران فرخنده فر ... بدیوان نشستند خندید کر
خطائی قرا انهند هم شد ... بمردی سپه را مقدم شده
شش آن تیمور و پسر انشان ... بتابان بهادر هم آوازشان
بابانان کرده ... ... که می سوختندی جهان آسمان

دگر گرد انجام با هر کسی   ز روی خرد جاه و منصب بسی
وزیران دانای عالی تبار   نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صدر دیوان صفی   ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد بلخ را کار پرداخته   کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس و دار و خروش   خروشیدن کان بخجد بگوش
گران آمد از پای غزنت رکاب   خرامان ببرج شرف آفتاب
بمرز سمرقند آن تخت گیر   برآورد آن هفت پایه سریر
همه خیل جغتای حاشش طفیل   بآهنگ جته برآراست خیل
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز   که در جته زد آن نهنگ رستخیز
ز صف سپه کرد صد سر بلند   ز ان قوم یاجوج سد رخنه کند
برآورد از ان خیل ناپاک دود   بگشت آتش فتنه هر جا که بود
چو آسوده از کار جته بشش   تماشای خوارزم شد رهروش
بیا ساقی آن شربت زندگی   که بخشد ز هر جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا   چو خضر از دمی زنده دارد مرا

آمدن و فرستادن سلطان صاحبقران بزرگان کاتب حسین صوفی والی خوارزم و امیدوار و بیمناک ساختن او را الجب گذاشتن

سپهدار این لشکر بی قیاس   بدین گونه افتاد طرح اساس
که شاه جوانبخت صاحبقران   چو ز تخت جغتای شد کامران
بهر جا سر فتنه جوی که دید   ببرید و در رخنه ملک چید
ز سرهای سر فتنه در هر دیار   بسی رخنه ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز   نشانیدش از آب شمشیر تیز
چو یکبارگی آن بلند آفتاب   شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای بخرده   بسند دبیر رای جهاندیده
سخن سنج و کم گوی و بسیار دان   خردپیشه و زیرک و کاردان
چنین داد پاسخ به فرزانه مرد   که بسی طی کن بیابان و صحرانورد
بوالی خوارزم شو نکته سنج   که از ما بگوی و کامی ز گنج
سخن اینک از فضل یزدان پاک   که آدم سرشت از سرشت خاک
چه شهر و چه صحرا چه روی زمین   که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم   ز شمشیر کین کار شان ساختیم
سرا هر گرفتیم هر کس که داشت   بکام و بناکام با ما گذاشت

ال اکبران ترک شیراز

تو هم دست از کار خود بر مدار | که تا مملکت ماندت پایدار
که این سرو دو جا داخل ملک ماست | همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
دو آن رخنه زان منزل و جایگاست | وزان دست کوته کن و باش شاد
درین مدت آن پی خداوند بود | بدست تو هموار ره در بند بود
بدید اندرش آن خداوندگار | تو دست تقلب از آنجا بدار
منم وارث تخت شاهان پیش | ز نسل قراخان چنگیز خویش
جهان از قراچار نویان منم | قراچار چه بود قراخان منم
زمین زن شد نام آن سروران | زمین تا نشاند سر پیم نام آوران
هنوزم نهالی بود سرو باغ | هنوزم شرار است زو چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز | نهانیست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب | هنوزم بود چشمه در پای آب
شکوفه است بار درختم هنوز | بود صبحدم زور بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام | تماشای ملک تو بر من حرام
وگر نشنوی زان پیامی گزند | ترا بشنوام با بانگ بلند
دو شعله زنم شعله از جنگ | یکی نور صلح و دگر نار جنگ

بود نور صبحم شبستان فروز | ولی نار خشمم بود خانه سوز
بر افشاند بس چون در افشاندگی | کسان از مو و ند این زایی
چو شد راه پیمای این آستان | بوالی خوارزم همداستان
بپرداخت آنکه زبان پیام | بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن سرزنشهای خارا گداز | برآشفت خوارزمی نام ساز
بگفتا من این ملک را بی گزاف | گرفتم بشمشیر معرکه شکاف
زمین هم بشمشیر نتوان گرفت | عجب گر توانیدش آسان گرفت
اگر من هراسان شدی زین سخن | نماندی مرا در جهان بیخ و بن
نه ظالم که ترسم ز تهدید کس | کشم باز تهدید از آن باز پس
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ | که از جنگ باید در آمد بتنگ
جهان دیده و زیرک و پردلم | نه کم سال و نادان و بی حاصلم
بود بر سر خسروی تاج ده | ز روی خرد هیچ تاج ده
چرا پیروی کس شوم خسروم | نه زیر منم سنگ که در پی روم
کرم پیرو و در پی این هوس | نخواهیم از این حرف بس نقش
تعصب کنان سر درین کردهم | ازان به که در عجز گردن نهم

بور

فرستاده زان دستهای شیر — شد از زرده زان ناکهان زشر

خجل باز کردید ان سپه — دهان پر شکایت زبان پر گله

یقین شد که آن سهمگین تیر میغ — زش پرتو ماه دارد دریغ

ازان ناکهان نور ماه بسند — درآمد زجا خسروی ارجمند

چنین خواسته آسمان بلند — که بر اهل خوارزم ریزد گزند

وزان شد باد مخالف گداز — شدش آتش کینه زیزان شرار

دران انجمن بود فرزانه — بغزرا که گشته افسانه

بلند اختری آسمان پایه — گرانمایه وجودی گرانمایه

بپاسخ بدین گونه فرسوده لب — که شاه عجم شهریاری عرب

من اوّل کنم عزم خوارزم جست — کنم آن شکسته کمان از درست

من آن نهر درا برای صواب — رهانم از ین موج تا قعر آب

گران سهمگین از آشوب آب — سوی مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برقش افروخته — بسی خان و مانها شود سوخته

بسی گنج رازان جان جر — بسی مال گردد بتاراج تلف

اگر پادشه کرد کاری تباه — نگیرد کسی بر رعیت گناه

نشاید چنین آتش افروختن — بجرمی چوی خرمنی سوختن

همای همایون فرخنده فال — باهنگ خوارزم بکشاد بال

چو بشنید شه حرف سنجیده را — نسندید رای پسندیده را

چو گسترد آن مرغ فرخنده پیام — بران بوم بر سایه اهتمام

نشانید والی خوارزم را — که پیچید بد فتنه رزم را

بجنش صلاح تو باشد در ان — که گردن نپیچی ز صاحب قران

با و مهرورزی و یاری کنی — بانش هر دو تیز استواری کنی

طریق خصومت بسی ناخوشست — چه ناخوش خصومت همه آتشست

بسی فتنه پیر در پیر دشمنی — نباید گشادن در دشمنی

بر اندیش تو خواه که خواه به — با او هوا آشتی صدره از جنگ به

گرش سر فتد با تو چون در فتد — کلاه تو شاید هم از سر فتد

سر خصم گر بشکند مشت تو — شود تیر آزرده انگشت تو

بنادان بود پند بس ناصواب — نشاید نصیحت نوشتن بر آب

کسی گر ز کاشش گرفته دماغ — چه سان بشنود بوی گلهای باغ

بود گر ز آواز خوش بی نصیب — چه حظ مرده را از علاج طبیب

رخ جلوه گر شمسه نور بود ولی چشم نظاره گی کور بود
شراب غرورش چنان برده هوش که بودی یکی پیش او پس نوش
تصور نکرده به از خود کسی زنام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر کند جلوه در صیدگاهش دلیر
کسی کو نکرده ز دریا گذر ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحب قران بود غافل بسی ندید آن برازیش پس و پیش پی
ز رفش فرستاده بازداشت که در سر ز نخوت بسی باد داشت
فرستاده شاه محبوس گشت بسی رخنه در صد ناموس گشت
پیاپی تقی آن آتش فروز که نخوت گذارست و اندیشه سوز
بس ده که از فکر پیموده ام کند لطف خاطر آسوده ام

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم
در عهد سلطنت و کامرانی و گرفتن از عالم فانی بسپاسان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جوی باورده گاه چنین کرده روی
که چون شاه انجم تفسیری حمل درآمد سراپرده ی [illegible] جلال
رخ خویشتن زابر درهم کشید بهر سوی کمانهای [illegible] کشید

برآورد شاخ شکوفه علم ریاحین برآراست چیل و حشم
شد از تیرباران و رستم کمان سپهر بر تیر و کمان آسمان
ز ژاله پی فرق خود و خباب بدامان کشان سنگ هر سحاب
روان شد سپاه پر آشوب و سیل در آن اثر کمک اشتران خیل خیل
ز آشوب باران و جوش حباب همه جوشن و خود بگرد [illegible]
خدیو نو آیین در آن نو بهار برآراست لشکر پی کارزار
وز آن بارگاه سوی خوارزم کرد پیرخاش خوارزمیان عزم کرد
غریو روا رو برآمد بماه تزلزل درآمد پی راه رو
در اندک زمان جمع شد لشکری که بودی از آن سرکشان سلحدار
بجنبیدن آن سپاه گران بجنبید گیتی کران تا کران
زپرواز بازان طغرل شکار زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن نیزه و شیران مست کمرگاه گاو زمین می شکست
ز پیچ و بسم جنگ بر تا و پیر بروپشت ماهی همه نقش کم
دران همچنین آتش انگیخته گر نبود شیر عرین در گریز
رسید از خراسان در انجمن فرستاده همچو گل از چمن

رساند از ملک نامه نوبری / دران داستانها نهانی بیان
سخن اینکه ما ذره ایم و تو مهر / شهانیم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد بپابوس شاه / قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتی هست جای دگر / بسازیم از دین بپای دگر
ز آورده بنهای شاهان نغز / دران عرصه که بود بسیار چیز
گرفت آن سپهدار رزمخاشجو / ازان نغز و زان نامه فال نکو
فرستاده بازان فرستاده را / ز جان بنده کرد آن آزاده را
ملک را نیابه سرافراز کرد / ز شاهان دوران ممتاز کرد
چو پرداخت و پیا چه ره آرای / بآرایش ملک اورد رای
ز قندز وقت نسیم کرد آب تند / بجاکو که باشد طرفدار هند
وزان پس خجند و رزم خواند / چنیست سوی رزم خوارزم خواند
چو آن شد باد از بخارا گذشت / ز رخش زد آتش دران دشت و
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / ز دارگیر کوشان همه دشت فوج
یکی کوه آهن در آن رزمگاه / شد آن دجله کینه را شناه
ز آفرینش خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند

ط

زبانکی

زبانگ و هیل فتنه از جا جست / بپیچید دلیران دراورد دست
ز جوشن سواران دران تاخت / گذرگاه شد تنگ بر عافیت
برآمد ز جای کمانها صدا / ز هر گوشه دادند جبل انتها
بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
پی تیر و در سینه کاوش رفت / زخشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خارهای کالها زر
زمین در شر لرز از سم ستور / ز گرد سپه آسمان از فطور
چو کوشش مرد و طرف گر کشش / شدند اهل خوارزم بر کشته
ز شیران گریزان شد آهوان / ز ش تا رفته زبانزد توان
همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که برجون بحث / وزان صید که صید مردان بخت
چو آن نامی تیغ برداختند / سوی کاخ برق را تاختند
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بدو بنگ کردند بگیر هجوم
بیستند دروازهای حصار / گشادند بر خود در کارزار
رسیدان استا تند سیل تیز / بر اطراف آن قلعه شد شورز

دلیران جنگی چو پیلان مست ... بقلعه گشایی گشادند دست
بخندق نهادند رو در نفس ... بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آهن ظفر ... سوی آن بلند آستان تیزپر
پی سر خاره فرسود از پشتشان ... بلندی بدانگونه شد پستشان
نکردند اندیشه از تیر و سنگ ... گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
نهادند شمشیر در اهل ارک ... درون از زره باره و برج هم
اجل چون درآید ز دیوار و بام ... بدر وا ز بستن چه سود اهتمام
فرود آمد از آسمان چون گزند ... چه حاصل که دیوار گردد بلند
جوان با سرافراز آن سرفراز ... بقتل و بتاراج شد سرفراز
بکوچه ملک تیرشه شد نمود ... که در وقت هنگامه کندی نمود
ادب کردش اول بچوب بساق ... بفرمود از گردنش تا بساق
بغیرت محاسن ز رویش سترد ... در آن انجمن آبرویش ببرد
عروسانه پرداختش پیکری ... بپوشاندش چون زنان معجری
محاسن که پیراهن روی نیست ... تفاوت میان زن و شوی هست
بسر خیش چون نغمگان پاچهای ... ولی جبه کش تیز زند مویی

رخی کان شود در زره روز نبرد ... بسرخی همی بایدش سرخ کرد
بکشش پدید آر گر جست از شمشیر ... بود کشتن فوج میدان گریز
به از مرد بیدل زنی پرجگر ... بود شیر ماده به از گاو نر
بر آن پی جگر باد مردی حرام ... که تن پروری بایدش تن زمام
چو کام دل از کار آن رزم یافت ... عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره با دو مخالف ز پیش ... رسانید تا آسمان گرد و جوش
غریویدن کوس و رنده مغز ... بپای تکاور در آورد نغز
ز نیروی شمشیر تارک شکاف ... شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و زیستن بی سپاس ... نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تازان بمند ... نه استاد تا ره بصد شهر بند
شد از بیم آن فتنه هولناک ... جهان فتنه جو مادران بلاک
جو آن گونه نسار شد تخت و بخت ... بجایش برادر برآمد بتخت
جو در جای برادر نشست ... عروس ز شو مانده را عقد بست
جو مرگ افکند افسری زسری ... نهد آسمان بر سری دیگری
بود این مثل گرکف خاک بست ... جو خشتی که آید ز دستی بدست

نشاید بدان تخت ماندن مدار
که هر دم بهستی شود در گذار

بیا ساقی آن آب کرده عقیقی
که همت آبروی نشینی ز عشقی

بمن ده که هر دم جهانم دهد
توانایی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسند نشین جهت جهانبانی جهت کام یابی مراد ده جهانگیر از ثمره شجره از تخلشاه خان

عروس سراپرده دلبری
نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم بیدادگار بخت
بهنگامهٔ صلح بود در جنت

رسیدند زنهارخواهان زراد
بپابوس درگه شهنشاه شاد

بعذر خطا با لب آراسته
گناهان نکرده ز شسته در خواسته

که گر دامن عفو شاه جهان
شود پرده پوش گناه کهان

بجد منکری جان سپاری کنیم
بران رای نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان
که هستش لقب قبلهٔ راستان

مبین جرم خوردان چه آمد که پیش
تو خود کار فرما بزرگی خویش

چو آن نورشن آمد بنا چار چر
پذیرفت از آن قوم نور بشر

بلا را الحف از مصاف آورند
همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامه آشتی گرم شد
دل سخت کین آوران نرم شد

ز اهل زمن فراموش کرد اهل
بگردون دو آمد شه بکرد و غل

نزاع و خصومت ز امن و امان
سحر بدن در گوشهای کمان

پس پرده صلح جویندگان
بتی بود مهرو بهش بندگان

پدر تحفه‌ای مادرش خان نژاد
زمادر چو آن طرفه دختر نزاد

یکی شاخ گل قدر جان پرورش
زحی ماه سیما گلی بر برش

[illegible]
[illegible]

ز گل هر طرف سنبل آمیخته
دو شب زآفتابش دو پیچیده

لبش گشته ز رحمت و جانها خورد
دو ماش بر آن ز رشته گره

بر قصش نه در روی بیالا چو سرو
که دین جهان طرفه شیر درو

حیا پیشه و شرم آیین او
همه شرم بود و حیا دین او

سرا ز شرم در پیش بوده مقیم
زنخدان گریبانش را گوی سیم

سحر غنچش تا بناگوش کش / بماه شب عید کرده حبش (؟)
پیمن بر پری چهره حور اثر / نه حور است بهشتی که حور بهشت
چنین خواست آن تاجور شهریار / که صلحش بخوبی شود استوار
فرستاد دلاله هوشمند / پی خواهش در دانه بند
چو دانست خوارزمی صلح جو / که دریا در آورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده چون پاره فن (؟) / که دید انجمان مفت آوارگی (؟)

در آن ... [illegible]

شد ابر صفا عاقبت قطره ریز / نشست از میان تیره گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند / چو شیر و شکر با هم آمیختند
نهادند شمشیر مردان جنگ / گرفتند آیینه خوبان چنگ
سپرها نهادند گردان ز کف / چغانه مطربان بر گرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته / که آن پرده کی را کنند ساخته (؟)
که هنگام خواهش فرستد پیی / کند وادی عذر پیموده طی

چو نشست بر مسند سروری / بقانون آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران چند / برآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس پس از عرض پاس / فرستاد و بیرون ز حد و قیاس
دو صد کاروان بر نیان فرنگ / چو زر کش تا چه بهشت رنگ (؟)
قصبهای مصری برون از شمار / برنج خطایی هزاران هزار
کتانهای زربفت رومی لبند (؟) / بسی چتر از حد چون و چند
قطار شتر شیر از شمار (؟) / سقلاط جل و بریشم مهار
بسی بردعی اشتر شیر رو / که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / بمژگان سنان گیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد از آن کاروان کاروان
چو خوارزمیان زان خبر یافتند / بتعظیمشان تیز بشتافتند
دو سه روز که باز پیش آمدند / مر آن قوم را دلنواز آمدند
برآرندشان سوی بستان سرای / شدند از سر مهر خدمت گرای
بسی ... از عذر خواهی خجسته (؟) / مرصع چو برج فلک گوهری
بآرایش ماه خوبین نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب

پیکر

بیاراستند آن سمن بوی را   سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعت گری سحر کار   شد از عقده گوهر تحفه نگار
برآراست بهر بلند اختری   مرصع چو برج فلک گوهری
در آن طرفه پشت آن پری   چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچه ناشکفت   که در پرده رعنا گلی چون بهشت
شد آن مهد درج و او گوهرش   و یا برج و ماه بر و اخترش
بجلوه در اطراف آن دختران   جگرگوشه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند   همه برنیان پوش و قصب بند
همه گلعذاران غنچه دهن   بلورین سرینان سیمین ذقن
دل آویزه آوازه گوششان   بصد چشم می سود در آغوششان
مرصع بگوهر سر آغوشها   حمایل جلی بند بر دوشها
نه تو اسیری خم موی شان   تواضع کنان پیش ابروی شان
همه همچو خورشید زربفت پوش   همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقه گوشش دل جوی شان   ز سایه خم زلف بر روی شان
بروش همه داده دل از پی   بکشش همه برده از جان شکیب

چو کبک دری سوی کهسارشان   نخورده ولی پای بر پشتشان
بلای دل و آفت جان همه   برفتار زیبا تذروان همه
گروهی مغل بچه ماه روی   وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی
ز دنبالشان خیل یک اختران   سپه را امیران ملک را سران
از آن سر یکی بر سپاهی امیر   همه تاج بخش و همه تخت گیر
جوانبخت پیران بسیار دان   همه کار دیده همه کاردان
وز آن پس گروهی ستاره شناس   ارسطو نصیحت فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروه دگر   بهر یک از ایشان هشتی سلو دگر
کنانهای تازی زربهای زر   مرصع بیاقوت و لعل گهر
غلامان زنگی دوان در رکاب   چو سایه که گیرد پی آفتاب
برآراسته اشتران کجب   وز آن روی صحرا همه دیدپت
روان پیش خشند آسو ایران   کسی را بیابو پس سلطان عهد
که اینک رسیدیم فرو رسیان   بدرگاه خاقان جمشید شان
رسانیدیم بانوی فرخنده را   طراز کرو مان ازر بنده را
بدرگاه نارس درگاه شام   رسانند فرمان ان علا خواه

زسیمین عذاران حور آبرشت / سمرقند شد رشک هشتم بهشت
بس آنگاه سرخیل پور تکش / بفرمود تا [illegible]
بآیین آن بزم رای آورند / همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانای چنگیز کیش / بچنگیز کیش و بچنگیز خویش
در آن کار خدمت‌گری آمدند / بخدمت‌گری ره‌نمای آمدند
بآرایش شهر برخواستند / همه کوی و برزن بیاراستند
یکی بارگاه چو مینای سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
فکندند فرشی چنان دلفریب / که روی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تخت در آن بارگاه / بر آن تخته زد شاه گیتی پناه
سپه دلپذیران زرین کمر / نشستند بر مسند لعبای زر
بهمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
صف حاجبان حکم کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزمگه ساختند / نگه را بزرینه پرداختند
جهان در جهان سیره در [illegible] / وز آن دین مهر و ز خیره شد
بر انسان چو بزمی بیاراستند / می و مطرب و خوش‌نوا خواستند

چو زد

چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ / برقص اندر آمد پری لاله‌رنگ
بکف جام می ساقی عشق‌ساز / سوی ماه نو دست مردم دراز
چو خلد برین دلگشا محفلی / بعشق ز هر سو بلای دلی
ز هر جانب گلرخی نیم مست / چو شاخ گلی جام گلگون بدست
بآهنگ ترک بتان چگل / ربوده دل از معتدل [illegible]
چو زلف بتان بر رخ چهره چنگ / زده راه عشاق را بی‌درنگ
نوای نی و ناله ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه چو ابروی خوبان زیب / ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاهد از باده گل گل شده / مغنیش از شوق بلبل شده
بخون رنجش ساقیان چگل / ز تیر قطره ریخته خون دل
صراحی چو بیند دل خواهشان / برآورد گردن بنظاره‌شان
بروی چو حوری و ساقی شراب / درون سوخت ز آتش رویش کباب
دماغ شه از می چو شد تابناک / بچشم آمدش کوه زر مشت خاک
کف جود بگشاد شاهنشهی / شد از لعل و دُر کوه و دریا تهی
یکی را بتاج زر افراخت سر / بآن دیگری داد زرین کمر

بآیین جلادم و با آن دگر جام | بهر کس سزاوارش انعام داد
چو شد مست از باده خیمت پناه | بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون پرده از ترک | خود آرای گشته بصد گونه چهر
ز سرخی یکی چهره افروخته | یکی را از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه | سیه روز از آن گشته صد پیچ
بآرایش ماه خوبان شهر | کر آیینه مشاطه همچو مهر
رخی را که در چین تاج داد | نداد از مشاطه بسی احتیاج
عذاری که زان لاله در خون بود | بسرخی بیارایش چون بود
چو حسنی که سیلی زند ماج را | چه محتاج گردد سفیداج را
بآخر بصد زیورش کرده ناز | بدانسان که بایست دادش طراز
فرازنده زرنگارش نشاند | چو بخت آمدش در کنارش نشاند
چو انجمن شهزاده کامکار | گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی نیمه اش دست برد از نشاط | ز همیان بر سیم بگشاد بند
جدا کرد از آن مهر باد ام تو | که آن بوسه بودش حجابی ز دو
جنان ناوکی زد بر آن صید | که صید جهان گشته

زنسیم

ز شبنم شد آن غنچه تازه پر | و یا حقه لعل پر شد ز در
بخفتند بر بستر و پای نغز | در آغوش همچون دو بادام مغز
چه خوش ساعتی کز سر کام دل | نشینند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در بر ماه مهر | که گیری در آغوش ماهی بمهر
خوش از زور و خنده دلنواز | که یابند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جانبخش را | قناعت فزای و روانبخش را
بمن ده که آرام جانم شود | غذا بخش روح و روانم شود

در جنبیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاهی و منور پاشی جهان از ماه تابانی یعنی رخ نمودن شاهزاده عالمیان معین الدین شاهرخ سلطان و بشارت سلطان صاحبقران بکردن قرشاه

که شد دایه این خوش آیند مهد | ببر در طفل زرین کونه جهد
گرفته از سپهر جهان جلال | فروزان هلال از اوج کمال
ز برج سعادت نمود اختری | عیان شد ز درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ | نهاد آسمان نام او شاهرخ
برآمد خروشی از کهان و مهان | که بادا مبارک ز اهل جهان

درخشید از آسمان شرف / یکی گوهر سعد را زخلف
ز چین کرم نافهٔ شد پدید / که بویش باطراف عالم رسید
ز روی شرف شاه خسرو نژاد / بفرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنست / چراغ همیشه و بس از مردنست
شود زنده نام نکوبیت ازو / توان یافتن رنگ و بوئیت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه است / نشیند بجای تو در خانه است
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر مه برو ناخردمند نیست
بلند اختران سپهر را تمام / دران انجمن تازه کرد احترام
اگر هست فرزند تو ناخلف / همان به که گردد به جور و تلف
چو بگذشت از آن بیت چندی گاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده نرمی از بوستان / برآراست شایستهٔ دوستان
بدل داشت شایستهای صواب / ز دریا برون ریخت در خوشاب
که ای نامدار توران زمین / شها زاده و منتها در کمین
نخست آنکه با سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاهش

هشت ارد دلاک عمن بستان و بسد
باران کور کلالی شحی داد بسد
بادو عمرو ساده م بخند خودلف
جمع امده یوسف و بسان ار بسد
الحمد
السم

بپایید تا همعنانی کنیم / بگوشیم و کشورستانی کنیم
که از بیشه آید برون نره شیر / جهان گردد از بهلوی صید سیر
بپرد چو از آشیان چرغ باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن بپروردگی / نماند بش پروران سروری
چو سلطان سرانداز با بندری / فتد از سرش چتر تاج کی
مرا آنچه هست از جهان ای پدر / شوم در ضمیر شما نقش پذیر
قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهان را نشاید بجز یک شهریار / زنی را دو شوهر نباید بکار
برانکم خواهم ز جمشید تاج / نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخوشنام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
ز کنجی شود خسرو کامگار / نه از کیسه کاسه واندار
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زنان کهترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / ز بیشی جز آلوده کی از جلاب
زنم قطره کاید از ناودان / زراعت بامید کی توان

زبال عقابان بر سر کمر / بر ما کیان نیست در خوردتر
تهی گاه کاوست در خورد شیر / نشد شیر از ران خرگوش سیر
بایران هم آریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود شیر راه
ز دریای لشکر بروز مصاف / برندش ز جا گر بود کوه قاف
جو ایران و توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آنگهی تاج بر دوستان / بعزم تماشای هندوستان
وز آریم کشتی بدریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند
جو بر پیل بندیم کوس نبرد / بر آریم از دست قبچاق گرد
بجنگیزیان دست یازی کنیم / وزان رزمگه سحر سازی کنیم
غنیمت بر چنگیز تاج را / زما باید آموخت تاراج را
اگر سعد بخت او عقابیم ما / وگرنه شود آفتابیم ما
ز بولاد صفهای لشکر کشیم / وزان راه سد سکندر کشیم
ببندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود ملک ما زان سپاه
وزان پس باهنگ اقلیم روم / بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
جهان زا گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم

رای

جو در روم کردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم زان ناقه زیر عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج را / شود ایمن از باج تاراج را
درش بخت ارد سوی سرکشی / تاموزد آئین لشکر کشی
بصحرای چین نافه چینی کنیم / ره بارگه ورس ختنی کنیم
پذیرفت جون داستان توهی / محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان تا پی پا شدند / بعزت جهان جی زمین سا شدند
زبان آفرینش بپا را شدند / همه خواهشش را بجان خواستند
کزانجا جو بنیاد پاپال بود راست / بانداز همتش کوه راست
بود رای با بند در رای تو / سر ما کند نازش از پای تو
تو سر جا بنهی پای با سر نهیم / ز سر تاجش با فراز نهیم
همه جاکرانت فریدون فرند / همه بندکانت سکندر ورند
کنیم از سر کینه ترکتاز / کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت / کنیم آنگهی بر سرش لخت لخت
بجا گر سکندر برابر شود / بگردن سرش خنجر جاد شود

دو دست عدوت ار پاکشش — ببندیم از پس بگیرد چو پیش
ز شه حکم و دو ما پدری زما — اشارت از او ملک گیری زما
ستادن ز تو زیر چرخ بلند — ز ما دشمن آوردن اندر کمند
به آهنگ نخچیر رفتن ز شاه — ز ما صید کردن به نخچیرگاه
گشایش پذیرفت در باغ گنج — پی مزد فردور نابرده رنج
دهی مزد اگر پیش از کردنش — نهی بار کردار بر گردنش
مسافر که نانش در انبان بود — بر او راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینها — طمع پر برآورد از سینها
پذیرفت هر کس تعهد ز خویش — متاعی بیاورد از کار خویش
دلاور دلیران شمشیربند — ز انعام و علان همه بهرمند
فزون کرد اسباب کین را اساس — ازان پس که زو کرد دوی هراس
چو تاج فزون کرد سرمایه اش — بود سود هم درخور پایه اش
سپاهی برآراست دانا نگاه — که دانا دلارا شد آموزگار
زریک چشمه آن شهزاده نژاد — ز یک انجمن آن دلیران تمام
خورش چون هزبران گیتی شکار — بلورینه هر کس نیابود کام

نی تیره خوردند اندر جگر — بد انسان که هندو خورد نیشکر
ز پهلو و نارنجشان جوی پی — سقلاط خواه و کتان جوی ای
ندیدند تفوقی در کار جنگ — منجم نداند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق مدد — به آهنگ مشرق علم بر کشید
دلیران بی کار ما موش نام — خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیده ها خواب شب — ببستند آیین خور زدن لب
شب و روز با هم درآمیختند — چو شبگرد در ره خواب خود ریختند
برآمد ز کوس روا رو غریو — غریو گران شد سراسیمه نو
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه — ز گرد سپه مهر را گرد راه
بالید بد لیتی پسم ستور — فشادا فسر از فرق فغفور دور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر — شب در پی لاجوردی حریر
گرفت اندران رو آشوبناک — ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توزان خس چشمه بیرون زدند — سراپرده بر طرف جیحون زدند
بن ساقی آن آتشین آب را — گرانمایه بیجاده ناب را
که آسوده کی دم ز غم دهد — ز پیمودای عالم فراغم دهد

توجه شدن رایات شعار بجانب خراسان و قبیله ازبک جدا

یل این سپاه و تیان سپهب | بدین گونه آورد با در رکیب
که آن کشور آرای اذرنژاد | جو در کار ایران شد اندر نژاد
چنین داد فرمان که چیل مغل | که بر روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه | درآمد بسر جدا ایران شکوه
پس اهل ایران تهی شد ز خواب | که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین رسن کوی یزدان پرست | کلید در خراسانش آمد بدست
بنجیه یکی سینه گوسفند | فرستاده زان اتفاق ارجمند
شه از کوشت سینه این فال کرد | که مرغ ظفر سوی ما بال کرد
خراسان ز روی زمین سر گذشت | بروز آسمان نام دیرینه هشت
بمن داد شش ایک خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان
وزان بس جو ناقه ز محمل کشود | بصحرای کوشان در آورده بود
هوس کرد جم قدر خان اس | که روشن کند چشم مردم شناس
بنظاره مرشد تا پای | بهر آویز خوان آن خاک پای
جو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده مشت مصطفا

ز ده جلوه نقش طلسهای چمن | وزان قدسیان ساحت انجمن
بزد در خور خرقه امش در بهشت | گرامی تر از حلهای بهشت
دران حجره کان شیخ علا بود | ز روی شرف کعبه در خانه بود
جو گاه وضو خاطرش جست آب | دو اند آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آب خضر ساختن | وزان آب می شست دار جهان
پی نوبت جان قدسی نفس | ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور | وزان عاریت کرد خورشید نور
مسلمان دید مسواک در انگشت او | نگین سلیمان در انگشت او
عصایش نهالی ز باغ بهشت | که رضوانش از آب کوثر سرشت
نکو بس شد هوس اکه | که تا زود زرنیب تر آن باک
بکشا محه بدوشش اورند | خم روی را در حرمش آورند
خرامان شن ابر کوهر نهاد | بکسترد سایه تیرها بپاد
جو از ماهی کرد زرین رکاب | بدریوزه شد مه سوی آفتاب
در آن جلوه گه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترک
بزانو درآمد جهان پیر و بی | طلبکار همت ز نیک اختری

[…] ایمن کردد […] شر دیوان و پریان و بدگویان ایمن […] از عذاب […] آب این مهر را باکس و رقعه بندند […] و روی خود بدان […] اگر در آب انداز و وارد و اگر […] بشوید هر که او را ببیند دوست دارد […] این مهر را بر […] بندند […] کسی را بر بندد این سنگ گران […] پاره موم نه و در زیر […] اگر خواهی که در میان […] بسته شود […] جدایی افکنی این مهر را به گل پاره […] جدایی افتد […] در آتش انداز و در حال جدایی […] خواهی که بدخواه را رنجور کند این مهر را […] پاره غذ نوید و در سوراخ موشی […] رنجور شود و اگر خواهی […] در چشم خلایق عزیز و مکرم […] این مهر را در روغن […] روی خود بمالد […]

طعام بخورد و مطبخ او […] با علم آل و دریا بامداد و شود و […] خاتم کرد و […] نوشته کان نوشته […] روز قیامت ثواب این مهر […] نخواند نوشته و هر که این مهر […] نقش و با نیند الفضل کنند و با خود دارد […] از دنیا بیرون برد و زحمت […] زر و نبا برون […] و آتش و […] نشنید و آتش […] از جمیع بلاها ایمن کرده و دولت […]

زغنچه گره باز کرد آن چمن / وزان عنبرین بوی شد انجمن
که ای پایه کرد کار جهان / مهمت کرده یزدان پذیر و کهان
مکن رحم بر مردم زیردست / که دست زبردست تو هیبت است
بخود بر پس فریاد مظلوم را / جدا اسپاز از انگبین موم را
بدیوان منشین از فریاد او / که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر کیست مردم ربای / بود در کف فارغ ز ترس خدای
بمردم کن امروز ز انسان حساب / که فردا تو اندیش گفتن جواب
بدست وزیری دهی اختیار / که هم از تو ترسد هم از کردگار
نظر جانب ظلم کیشان مکن / گشاده جبین رو بدکیشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن
بفعل عوامان مکن اشتباه / بترسند از مار و کژدم گناه
مکن تربیت بد گهرزاده را / نبید مست هند و مده باده را
رمد از نحوست جاه بدتر شود / چو گردد قوی مار اژدر شود
مکن بخیه در کار بد اصل دل / نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت

بسکام

بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل / در آن بیضه گر دم دمد جبرئیل
چو نوشش خدیو از لالی دهند / شد از روی اخلاص او زره بند
بر آورد نعره ز طبل رحیل / بجنبش در آمد دو هشتاد میل
بتخت آن سپاه سنده از ستیز / بر اطراف و سبنج ژاله ریز
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ
فرو ریخت آن شر را بر کشتزار / نه گل ماند آنجا پیلامست نه خار
خرابی بخودی چو که مو پسنجان / بر بستند در کین سلطان میان
بیا و فتار رفتن چه که چه / زناد السنی پیشوایان ده
ز سلطان حق هر جا بلایی رسید / زنادانی پیشوا اینی رسید
نکرد و کسی یا رب اندر جهان / گرفتار نادانی رهبان
چو بیکار تو پیچ پرداختند / بسوی هری رایت افراختند
بجو در ساز رقص غش بس گرفت / زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز سم ستوران بیکار گشت / بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگردی حلقه نسبت آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه

ملک را ز ره برده غولان غور
که غولانه غوری که دیو غرور

شد آن کوه پولاد پیراهنش
گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان ز میدان ره و رچهار
برون آور از آهنش سر سلک

حصار شهان مغفر خویشتن
ز دیوار رخت زر و آهن تن

بجای بباید درون آمدن
که نتوان از آنجا برون آمدن

نبرزی که در قید زنجیر ماند
ز صیادی گور نخچیر ماند

شبانگاه کین آشنا باز نهر
فرو شد بگرداب نیل سپهر

شد از موج آن پیکری بحر قیر
بر از گوشهای هزاران بحر

ز بس مشعل و شمع گاه نسوز
زمین آسمان وار انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه
در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گر آفتاب
پاس قلعه بر شد ز ترس طناب

بکشتند سر زنده دار احراغ
برون رفت سودای خواب از دماغ

بجنبید لشکر ز آوار کوس
چو شب خفتگان از خروش خروس

یلان قلعه جنگ انداختند
سر و تن ز خود و زره ساختند

فرو برد پیر در گریبان فراغ
فرو مرد آسوده پیکی ز راغ

نشستند

نشستند بر باد پایان روان
گرفتند چرغان ز بر آسمان

هوا گشت از ابر گرد آبنوس
در آن نعره رعد کلبانگ کوس

در آن سهمگین ابر آشوب بار
کمان کرد قوس قزح آشکار

سوی باره جنگ در ساختند
بتند پر دیوار پرداختند

ز هر گوشه چندین ز جابک روان
بدیوار آن قلعه بالا دوان

یکی کرد رخنه ز دیوار بست
زده در گریبان آن رخنه دست

دو نیچه یکی در سیم انداخته
وزان پایه نردبان ساخته

یکی کرد سوراخ دیوار جنگ
برون کرد سر از گریبان تنگ

بهم کوه و دریا بجنگ آمده
جهان زان خصومت بتنگ آمده

خروش یلان نبرد آزمای
ز سر هوش می برد و هوش ربای

ز بس ریخت از باره‌ها خارها
شد از خارها هر طرف بارها

بگذشت از سر باره طوفان تیر
فرو ریخت دریای لشکر سپهر

ز زلزال چپ مخالف فتاد
گریزان خس و خار زان شد بباد

دلاور دلیران فیروز جنگ
زده در گریبان آن قلعه چنگ

یکی ریخت از دامنش سنگ چند
دگر را در آمد ازان پا بسنگ

آوران

کمی دید در پیش گرز گران | چو برگشت از سینه خوردش سنان
ز شهری مجو قوت لشکری | شراره چه گونه کند اختری
تر دیجه از سوزن خار پس | پر تیر شو ان ز بال مگس
گرت نیست دندان و چنگال شیر | مکن دعوی کار شیران دلیر
پناه ملک شهر بند درون | شی بر جراحت ولی زر خون
بجمع سپه داد فرمان پسی | نشد جمع پیش وی اما کسی
چو لشکر پراکنده شد در بدر | دگر مشکلش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار | نگردد دگر جمع در شاخسار
چو از خاره بشکست مینای نشت | با ستادی کس نگردد درست
یقین شد که بخشش ز نادانیست | سر انجام کارش پشیمانیست
بما در چنین گفت کای نیک زن | تو خواستی مگر عذر کردار من
شد آن بانوی پر خرد رهبرش | که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه | ز نا بخرد بپاسش شد عذر خواه
پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر | شد آن کهنها در دلش جای گیر
شه چون ز خلوت چلپی بند و بیا | بدرهای پیغامش آراست گوش

که از من ملک را بگو این سخن | ندارد وفایی جهان کهن
جهان دیدن همچون من و تو بسی | بهر چند روزی بود از کسی
گذشته زمان تو و آن تو باست | کنون چرخ و انجم بفرمان ماست
نماند آنکه بندند پیش تو دست | کنون پیش ما بایدت دست بست
اگر بایدت سر کم تاج گیر | و گر باج ده باش بی باج گیر
مشو غره از خندق و شهر بند | که این یک مهم نیست و آن نمید
ترا گشن بود آب خندق مغاک | نهنگان ما را ز دریاچه باک
و گر باره ات سود سر بر سما | فرشته برند این عقابان ما
دلیران تو گر چه ناوک زنند | هزبران ما نیز روئین تنند
برون آر کینه تهی کن درون | از آن پیشتر کاورمیت برون
در رستن از تو نداریم دست | اگر در ره بندی ره بام هست
خطیبا چو بر منبر آئی فراز | ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بپار آی از نام ما | و زان زر بدست آر انعام ما
بناسی ز گرمای این خرگاه | برا از سایه دولت ما پناه
درین کعبه گو آشیان کن هوس | که مرغ حرم را نیازار کس

که از

شد آینده را دل امیدی جفت / برفت و بکشور دو شاه رفت
پس آنگاه کردن سرافراز رو / سوی باغ زاغان خرامان شد او
مگو باغ زاغان که باغ بهشت / نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین جان کشای / هوایش چو روح قدس جان فزای
چو خط بتان سبزه اش دلربا / ز سرگشتگانش نسیم صبا
درختان سروش همه دلپسند / چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا / کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد / نه در روی غم کار نه اندوه کرد
دران طرفه قصری برآراسته / نه از حسرت چشم آن کاسته
نه قصری پی آفتاب امان / یکی کنج زیر آمد از آسمان
درآمد دران سروری کامیاب / منور شد آن برج زان آفتاب
دگر روز از صیت اقبال شاه / ز فر پشنگ خالی شد آن بنگه او
در قلعه شد باز تا روز رنج / بافسون برون آمد از زیر کنج
فرو آمد از تخت با لاف عوز / تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
درآمد بآن بارگاه بزرگ / تواضع کنان پیش آن سر بزرگ

ز

شه از مرحمت نیز بنواختش / بمهمان نوازی بپرداختش
تلطف کنانش در ایوان نشاند / زبردست بالا نشینان نشاند
طریقی بزرگی بر آن داشتش / که در پایه میهمان داشتش
لب از سرزنش بست در گفتگوی / نبردش دران انجمن آبروی
گنهکار چون عذرخواهست بود / گناهش ببخشی گناهست بود
چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن / بیکجا دو خنجر بپایی مزن
مزن طعنه شرمنده خویش را / بنشتر مزن تیغ پر ریش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست / به تنگ آید آن تیر پیش دست
چو افتاده در رو فکندش مزن / نگیری گرش دست باری مزن
بپای زر بفت زرین کمر / سرافراز کردش ببخشش شه
شب تیره دیدش چراغش سپرد / همان باغبان زباغش سپرد
وزانجا سوی طوس لشکر کشید / سر اندازی هر کس از و سر کشید
علی موید هم از شان خویش / از و دید با داش احسان خویش
بسیج سرای خراسان تمام / شدش ملک از فرشکه تا بام
چو بار دست سرفتنه در جاه مرد / هوای شهنشه شدش از راه برد

بآهنگ آن مرز شد تیز راند / سوی آن خجسته نشان شهر راند

جو آن فرخ آیین همایون همای / بر آن صندل خاک شد سایه سای

رسید از خراسان پیام آوری / که سر زد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند / بر آشیانی افتاد در کو سعند

ولی والی ملک مازندران / نهاد و بسر افسر سروری

علی بیک غوغا برستان طوس / کشیدند لشکر بآواز کوس

ولایت ز والی جو خالی شود / ز مستی بهر قریه والی شود

دگر بارهٔ آن آتش رستخیز / ز طوفان ایران زمان گشت تیز

بکوه کلان اول آهنگ کرد / جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان هم بلند / چه گونه کند راه خورشید بند

وز انجا عنان سوی پرستاق تافت / کلیدی خیبرش تیز یافت

بجنبید از انجا بجنگل گران / بتسخیر دیوار مازندران

شد اندیشه فوج پاینده پرشان / سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوز انده هر خار و بن را اگر / که روزی تواند بیابی خلید

وزان پس سوی سیستان اندر کشش / وطنهای شاهانش را کرد بخش

درآمد برابستان هاشعش / ز رستم نژادان بیر داخشش

جو از هوش و هم ایران طراز / تماشای توران هوس کرد باز

تذروش خرامیدن آغاز کرد / همه مشت جولانگهش ساز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال / وز و نیست در صحح مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و مستم کند / بلندی دهد غم جو پستم کند

عزیمت کردن صاحب قران کامکار در روم بازیجانب ایران و فتح شدن زندان و گیلان عراق و فارس داد

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز پیشینه دفتر چنین یاد داد

که سر خیل گیتی ستانان تمر / که از هیبتش آفاق گردید بر

پذیرفت ازو جون خراسان تمام / طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان لشکر آن کار کرد / تبد پیر اندیشه را یار کرد

بفرمود تا ساز لشکر کند / سپه را ز زر زیب و زیور کند

اگر بایدت شوکت خسروی / دل و دست شمشیر زن بایدت قوی

سکندر که سلطان آفاق بود / ز شمشیر زن در جهان طاق بود

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / تو باید نداری ازو زر دریغ

تو روز رزم آنکه یکدم بود | باو کر جهانی رسد کم بود

جو خواهی بخر کینی کشوری | ز گنجی کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز و زر نبرد | که سیلاب پژو ز غلطان مرد

در گنج زر خازنش باز کرد | ترازوی زر سنج را ساز کرد

به شیران زبان داد ارکان زن | پی مور باید یکی دانه زن

باندازه کار کن داد مزد | ز مزدش نشد بهره ور کار دزد

بخواهنده داد آنچه درخور بود | ز دست دهنده یکی دو ربود

بجاروب گنجینه و باج زر رفت | سر از آنجایی کله تاج زر رفت

شدند آن سران جابک سوار | ز زر خوش دل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست | بآیین آن کار بردند دست

ستوران تیمار کرده خواستند | هم از نقره و لعلش آراستند

ببستند بر ناقه زرین درای | برار استندش ز سر تا بپای

در آویختند از ستوران قطاس | نجاس بذیرفت روی اساس

شد از نعره سهمگین ای کوچ | سر چرخ گردنده را مغز بوج

ز سم ستوران آدم خرام | زمین شد سوی آسمان تیزگام

محیطی شتابان شتن نیلگون | پر از دُرّ شهوار جنگی نهنگ

درفش و ادا آرایش کوس او | نهنگش ز دشمن همی کند پوست

ز مازندران شاه خاقان شکوه | بفیروزی آمد به فیروزه کوه

ز بیشش بدولت سزاوار تر | بفرمان بری گردنش یار شد

[illegible] ابل فرستاد کان | رساندند باج از زر خاو دادگان

[illegible] زبد کاری فتنه جویان اگر | زبانها بی آیند کان بود بر

شد از ریشه آن ل شاه را | که از فتنه ایمن کند راه را

شد آن شعله زن آتش تیزتر | وزان کار زار از ستم شعله زن

[illegible] ی آن سمندش سبک خیز شد | بران فتنه انگیز شد

ز هر نوک خار آتش بر دوخت | جنان خارزاری سراسر بسوخت

به تبریز راند از کرستان سمند | که گردن کشان زاکشد در کمند

گریزان به اندیشه زآوازه اش | بیاورد غوغا بدروازه اش

و تبریز را چسکه زد بر درم | شد از نام نیکش درم محترم

[illegible] آورد [illegible] گشتی آب ارس | ز دریای لشکر از پس [illegible] بس

دران ماصیت نیز بازید دست | سرسرکشان را بقهر اشکست

بخجلی

گذر بر وطنهای کفار کرد — صنمخانها را نگونسار کرد
باتش ز بتستان در آورد دود — هم آتش بخفت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت — بر ایوانش انا فتحنا نوشت
زد آتش چلیپای زنار را — بر انداخت آیین کفار را
ز آوازهٔ صیت شاه و سپاه — تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز که تا به مه — شدندش رعیت صف باج ده
همه نامداران قلزم کنار — رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شیران فرخنده کیش — لب آراستند از دعوی بندگیش
تقوزهای شاهانه پیش از شمار — در آن عرصه کردند هنگام بار
غلامان زنگی زبان مشت برد — بجای بهم خویشتن را شمرد
چو گل تازه بشکفت از کار او — از آن کرده شد گرم بازار او
به بروع گذر کرد آن ترکتاز — شدش بروع و گنج و گنجینه ساز
ز گنجه بگنجینه آورد رخت — برو میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسوده گی سپاه — به دی قراباغش آرامگاه
زمستان چو شد تیره دی ماه و — تماشای شیر ارزش از راه برد

تحت

تحت آن جهانگیر گیتی نورد — ز کرد و صفاهان بر آورد گرد
سران صفاهان نه برهان بری — گریزان ز اندیشهٔ داوری
بگردن گرفتند بار خراج — ترد و کمان در سپر الحاج
شبی فتنه جوی با یک دل — صلا زد ز هر سو بکین مغل
ز رنگ فتنه انگیز شوریده گاه — بسی فتنه انگیخت از هر دو راه
هزاران فدای بجوش آمدند — چو پیل دمان در خروش آمدند
بجنگند با هم بیانگ بلند — تحمل ز ترک ستمکاره چند
صفاهانیم ناپسر و بلند — ز شیر از یاتیم ترسان ز جنگ
اگر سر بشمشیر خونی نهیم — از آن به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن — به از زر خشن است بر ریش
چرا دست ترکان نباشد دراز — چه دارند بر ما که جویند باز
بدشنام از ما پستا تیر چنر — چرا خشت کنند و سوزند تر
نکردند این قوم پر از جهان — چه گونه کنند شیرسان صفاهان
ز سرها فکندند بکسر کلاه — که اینک سر ما و این تارکما
ز کشتن نداریم خود را دریغ — بود گو سفندی ز راز بهر تیغ

کسی کو تواند کم پسر گرفت
تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز اسفهکان
شبی خون دهر آمد شب خفتگان

چو غافل بخسبد در اندولنگ
توان کوفت آسان سر بر پلنگ

ز بام و ز در زر فتنه آمد برون
برآمد فغان از درون و برون

چو غوغای عام آورد رستخیز
شیر زنده عاجز شود از ستیز

هراسند ترکان پی پیکار کو
سراسیمه گشتند ز سر شام ترک

چو آرد غلو پشه بر پیل مست
شود زیر پای شب پیل پست

بسی باشور باز و شاهین شاه
ز منقار زاغ و زغن شد تباه

بس اکه در دروازها خفتند
ز دروازه بانان پیرا جستند

دم صبح کین قاتل بیدریغ
ز مشرق برآمد همه طشت و تیغ

رخ از آن کینه افروخته
که گردد جهانی از او سوخته

خبردار شد قهرمان زمان
که شد در پسر کار را مهر و امان

سر انگشت حیرت بدندان فکند
بزندان غیرت گریبان فشار

شتابان شد آن بر دو غژ
که سیلاب ریزد ز باشکده

ز گرد صفاها بر آورد خاک
صفاهان از آن زلزله زناک

بترکان نشان داد تاراج را
ره گنج بنمود محتاج را

بقتل همه تیز فرمود لب
تهی کرد خاطر ز بار غضب

بغارت شوی ترک را ره نمون
کند از بر کعبه جامه برون

اگر ترک را مژده غارت دهند
بهشت از مخلدش بشارت دهند

شنیدند غارت چو بر باد پر
همه سینه کردند آماج تیر

فدایی و شان صفاهان تمام
بپستافتند در معرض اسعام

سپری صوه را زیر تیغ
زدند بر دم تیغ بی دریغ

کتیری که خاشاک بر سر کشد
نخواهد که پی داد قیصر کشد

چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی
شکوهنده شد دولت خسروی

چکان خون ز شمشیر زن در برق
چو باران نیسان ز رخشنده برق

ز بس مرده افتاد بیرون ز حد
شد آن کوچهای گشاده لحد

در آمد بچنگل صفاهان کزند
سهشیرنده اش داشت اخگر مند

بود گرگ درنده گرچه دلیر
شود عاجز از پنجه نره شیر

در آن شهر غارت بر استان شاه
هم از در هم از رخنه گردند راه

برون در آمد هنر سوی باغ
ز رنج دل باغبانش فراغ

ز سرو نوش تا خار کهن | نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند | به یکدم ز بیخش برانداختند
ز مردم کشان جوش زد تا بپی | پر آسیب در کار مردم کشی
همه آنکه شد اجل پیشتر | که سوی کد امین رود پیشتر
ز کرد صفاهان برآورد دود | دران زمن نگذاشت جز زرد و بود
درآمد به بسیار مردم کمی | پری شد دران ناحیت آدمی
بد ویرانه درویش تا قصر شاه | شد از سیل تاراج چیز سپاه
ز نگکول درویش تا جام زر | ببردند ترکان تاراج گر
بسنغم نه زربفت و کیش نه | ز صد پاره خرقه به درویش نی
گرفتند در خانها آنچه بود | ز پرو ز دستهای سرخ و کبود
نظر در خانه هم دوختند | ببردند زنجیر و در سوختند
سراپا همه بی بلاس و حصیر | شن کد خدا گشته بانوا اسیر
ز تاراج و کشتن بپرداختند | مناره ز سرها برافراختند
بد ثقر درآمد دران کارزار | سر کشته هفتاد باره هزار
بهانه نمی بود اما خدای | غضب را بر آن قوم رهنمای

وحد قران سعد
شعار قران بوده

زرکان

خدا گر نخواهد ز طوفان غم | نجنبد یکی کاه و برگی ز باد
زمانی شوی سوی من ساقیا | که هستت از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود | دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن سلطان صاحبقران سرافراز بجانب شیراز

کند محمل آرایی این مرحله | چنین گونه پیرایه قافله
که چون کرد فرمان ده روزگار | صفاهانیان را سزا در کنار
قیامت به آهنگ شیراز کرد | جهانی بر آرایش و ساز کرد
گلستان شیراز بی خار بود | جنان گنج بی کلفت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش | نه دربسته نی باغبان بر درش
سپهر شدش ملک ایران تمام | ز کار جهان آخرش داد کام
ز ایران و توران دو می شد جدا | شد آن دو بانوی یک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف | نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند | همه زان امان ده امان خواستند
شد آن فرخ آئین فرخنده رای | بکردار سیستانیان همای

توجه نمودن سلطان صاحب سرافراز بجانب ش

کلیدی همان گنجها دادشان / بگنجینه داری فرستادشان
شدند آن همه پادشاهان که / چو شاهان شترنج فرمان بر
چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی دهد گنج و گاهی شکنج
شدند آفتاب بهشت و بهای / کهی تاج پیرگاه و تمکین پای
شدندش جو شیرازیان بندگان / فرستاد و دام از آینده گان
چراغ بخش نام تا زنده / بمنزل رسیدن طرا زنده
بسی گشت خنگ زمین سوز را / بشیراز شد شهر دیم روز را
که سرحد قبچاق شد رفت زیر / گذشت از نهم چرخ گرد تیز
رسیدند از دشت خندان سپاه / که قحطی در آمد باب و گیاه
کسی آن جراگاه ندید نشان / که روزی برون آید از دشتشان
خبردار شد کارفرمای دهر / که سیلاب دریا در آمد بشهر
ز مغرد سواران دانش کار / ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
بعثمان و عباس چندین دگر / فرستاده شان بر سر آن شور
شتابان پی شاه رفتند سپهر / چو دنبال صبح فروزنده مهر
ز شیراز شد توسنش تیز گام / سواد سمرقندش آمد مقام

خبر شد بقبجاقیان دلیر / که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر
رمیدند آن وحشیان بیدرنگ / بآهنگ نخچیر گور از پلنگ
زمستان نشین ها ز نا کاسته / شد آن مسندش بار آراسته
بدانا دلیران دیرینه روز / بیاراست هنگامه دل فروز
نشستند در صف سران سپاه / همه اختران شاه فرخنده ماه
درین گونه فرسود لب شهریار / که ای هوشمندان روزگار
چه دارید در باب چشم سخن / بگویید هر یک ز سر تا به بن
زبانها جو گوهر برآمیختند / جو آتش درآن انجمن ریختند
سخن اینک آن قوم نا امید / نبینند اگر داریم زینشان امید
کران دست خالی بگردد ز درگه / نخواهد شدن بر ره انگار زرک
اگر رخنه کرد را ببریم دست / ازین باغ مشکل توان طرف بست
نه بندیم در گر زبس تند باد / نسوزد و شبی شمع با بر مراد
بجا این گروهی که همسایه اند / همه در کمین گاه پیرایه اند
جو همسایه باشد تنو در خروش / سرائش بجز با سرا نیست خوش
وران روز زینی ز دشمن فراغ / که شب بزم آرش فروغ چراغ

باندیشه شاه و ارشکوه — یکی بود اندیشه آن گروه
روان شد ز شیران [illegible] سر کوه — سری سروران نخبه گروه
شدند آن هژبران گردن گروه — بصید افکنی سوی صحرا و کوه
باطراف آن پیها تاختند — ز شیران آن بیشه پرداختند
بآن وحشیان وحشت انگیختند — بخون خاک صحرا در آمیختند
شنیدند [illegible] بیان — نشانی نماند از آن کینه کشان
ز شیران چو [illegible] — یکی شد و کردند شان [illegible]
بکلی دل شاه زان شد فراغ — که [illegible] دو شیر [illegible] براغ
دگر باره اندیشه فرمای شد — بگردن کشان [illegible] آرای شد
که ای هوشمندان پرهیزکار — تلطف دو [illegible] اژدهای دگر
بود دشمنش آفت این دیار — باندیشه یاور بود [illegible] یار
طرازنده تاج چنگیزی است — چو شیرش اندیشه خونریزی است
بود وارث تخت توران زمین — همین او بود ملک را در کمین
باندک زمان آن بکاب گزند — شود ابر این آفتاب بلند
سپه سوی قبچاق باید کشید — باقصای آفاق باید کشید

فتاد آن سخنهای رای [illegible] — ببندند طبع خورد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهان سروری — ز هر کشور آرای هر کشوری
رسولان باقلیمها تاختند — علم در رسالت بر افراختند
رساندند فرمان به اعیان — پذیرنده آن همه سروران
ز ایران و توران روان آمدند — بآهنگ درگاه عالم پناه
بدریا چو پیوسته شد سیلها — کرانه نمای [illegible] شد از خیلها
بفرمود سر خیل اقلیم گیر — که صور قیامت دمند از نفیر
ببندند زرینه [illegible] — برآرند برق [illegible] بلند
گذشت از ثریا صفیر و نفیر — رسیدند مرغان سدره بپر
بآهنگ قبچاق کشور گشای — بجنبانده ایران و توران ز جای
در آمد بان دشت چندان سپاه — که کم شد در آن سور [illegible]
چو خون [illegible] ستیزنده [illegible] — که طوفان دریا در آمد [illegible]
برنشیان شد از فکر کارش دماغ — برفت از دماغش هوای فراغ
رسولان فرستاد سوی تمر — که ریزد می صلح از جقه بر
گر از صلح فارغ توانی گذشت — مکن رنجه زنهار بازو و دست

رسولان هم از بهر مردان جنگ — فرستاد کان زنده شان بی درنگ
که بگشاید از آشتی گردنش — مهیا بود جنگ را لشکرش
ور آن پس بهمین و آدمی گران — کر اندیشه سرگشته باشد وران
فرستاده تحفش خان زر سپید — در صلح را ساز کرده کلید
رسانید مضمون آراسته — بسی عذر پیشین وران خواسته
چو مجلس ز آینده آمد تهی — سر از آشتی از کار داد آگهی
که ای هوشمند آگه من وفا — با بعتش [illegible] باشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست — [illegible] این قول در خواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده — نه دشمن زبان آشتی آمده
نه آن عذرها بهر پیوند ماست — سراسر فسون زبان بند ماست
زر و فش همه داشت آینده را — گران کرد هیبت گراینده را
وز آن بس بجنبند لشکر ز جای — برفتن صلا گشت [illegible]
با آن پهمین لشکری پیشی نمای — نور دید آن وادی [illegible]
سپه بیعدد بود و ره بیکران — کر ایمنی در آمد بخیل گران
فشرد انجمان قحط باشی بتاب — کر نایاب شد نان جو آب حیات

۱۰

دو صد من آرد آتش شد از دیگ — فراموش شد نام نان بر تنور
شکمها قفا و از پی خشک و تر — جوانان دریوزه کرد دربدر
چو پستی تنگ مانان در سقاب — نهان در پس پرده ها [illegible]
گرسنه شکم را ز بند دو چشم — که همسایه گوشت بود [illegible] چشم
خبر دار شد شاه دریانوال — ز سختی ایام و خشکی سال
ز شیران هم پیچه کرد انجمن — شدند آن درخشان [illegible]
بدلداری مردم آراست [illegible] — که نزدیک شد روز [illegible]
[illegible] قحط قید انجمان — مباشید رنجه ز سودای نان
بود طعمه شیر نخچیر گور — خورد نازنین چرب و شیرین و شور
ز صید [illegible] شیر عرش زورمند — غذا از مرغ بریان و حلوای قند
هزاران [illegible] — ز پهلوی نخجیر دارند زیست
همه [illegible] — تقصاب شهرش نباید [illegible]
عقابی که صیدش بود زیر بال — ندارد فراخی تنگی سال
عروسان بلورین پرورده اند — بلبکان چنان طعمه کم خورده اند
چو دارید بازوی صید افگنی — چه اندیشه دارید از خوردنی

به از صید زرپا چنین شهر دشت		نزر رانه باید پی صید گشت
دگر روز رش آهنگ نخجیر شد		بساط شکارش عنان گیر شد
چو صفهای خصر که بهم داد دست		شد آن پیکران دست بی نواز
شد از آن نزراتن آیین کار		بانداز ه ابر آهو سوار
کمانهای صید افکنان صد شکن		گشادند بازو و صید افکنی
درآمد ز وحشی جهانی بجوش		گذشت از ثریا خروشی چو جوش
کمند شکاری که در کار شد		خر گور را بر سر افسار شد
در و دشت پرنیزه و تیر بود		که در پهلوی کوه نخجیر بود
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال		درآمد به بنیاد آهو زوال
پی تیهو و آهوی نازنین		پراز باز و یوز آسمان و زمین
گرآهوی از یوز جستی چو برق		بجون چرخ چالاک گردیش غرق
پرند دران صیدگاه از زر		گراز تیز جستی گرفتیش باز
خروجش از وحشت آن الکا		شده ارزومند بالای ایز
زآهو و خر وحش نخجیر کور		بکشتند چندان دران دو دشت
که نتوان حسابش کلک زبان		نه در گوشه گنجه نامد راجهان

ز خون هر طرف رود سیلاب بود		همه دشت دوکان قصاب بود
وران دشت عشرت دلیران چو شیر		زآهو و نخجیر خوردند سیر
بیا ساقی آن باده لعل گون		که از رشک او شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم برد		ز رنج جنان بحر بارم برد

بتراولی فرستادن ایلکوتمر و کشته شدن بدست قبچاق از کینه

شنیدم که در این بیابان دور		چنین راند در راه و وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ		بیکجا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت شد و شیر		بآن دولت تیز شوان تیز
اگر جوی از دولت بر سرست		به از تاج دارا و اسکندرست
هراسانم از تیری دو لشکش		و گر چه نمی‌اندیشم از صولتش
چو شه دید کان صید میدان گریز		نمی‌باید آسان بکار ستیز
بایلکوتمر گفت ای کرده کار		چه راهست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب		عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت		شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده رانان در انبان نماند		غلط می‌کنم در سبد نان نماند

فتاد از ستوران زره‌ها گران ... فکندند از ضعف تن بال و دم
سر اشتر که بشد نیش از قطار ... شد عنکبوت مهارش چو مار
گریزان دشمن شد از کار جنگ ... که از قحط ره ما شود کار تنگ
ز بیچاره ماند بجنگ آورش ... بشیره کمان سوی جنگ آورش
بزیر رفت فرمان شیر دلیر ... تا هنگ میدان سکالید شیر
کمین عدو را کمان کرد زه ... کله کرده آهنین قبا از زره
زره کرد پوشش کمین نیمصال ... در آمد نهنگی بدام بلا
یکی پیچ کمین بر سر بر زده ... خیار عقابی پی ران زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف ... که بودیش از ترک تارک نیاف
بکف مار روش نیزه و آتش ... ز خون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیر بند ... کله گیر شیران شمشیر بند
وداع حریفان در ینه کرد ... که آهنگ آن قلزم کینه کرد
بر آمد بنشکی کو ز خیز ... ستیزنده در از روی تیز
عقابی سبک سر از در گرد ... بعید است فکنی بال و زیر گرد
در آمد بآن وادی فتنه خیز ... شد آن آتش از خار هیزم تیز

نظر بر کمینگاه هیهات کی شود ... گر آن آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز بود ... بسی آتش فتنه را تیز دود
فرو ماند حیران در آن رستخیز ... نه رای ستیز و نه روی گریز
بهم آشنایان بغم سود لب ... که امروز افتاد کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی ... از ایشان هزار ند و از ما یکی
اگر رو نتابم ازین رستخیز ... دگر چون توان برد نام ستیز
اگر حمله آریم سوی نبرد ... ستیزنده بر ماهی خوشناک گرد
در اندیشه کار خود از مرد ... گرانمایه چون مرد مرد
دلاور دلیر تهم پهلوه ... نجنبد از آن کمین را زله
بیامد گروهی در نهنگ ... صف آرای شد در کمینگاه جنگ
کمان کیانی ز قربان کشید ... غریو دمادم بکیوان رسید
هوا تیر گون شد ز پر عقاب ... نهان شد در ابر سیه آفتاب
ستادند گرد آن اهل کلاه ... چو سد سکندر در آن رزمگاه
ز بسیاری خصم شان باکی ... ز بسیار بودن هوسناکی
اگر قازم آید بکوه شکوه ... بر ایشان نگردند از لخت کوه

زهنگامه بگریخت غارتشان / که در رزم جان باختن کارشان
خدایی‌شان سوی ساسان نهند / ز سر خود و از تن سرا دختنند
رسیدند قبچاقیان پیشتاز / بخون ریختن هر یک شمشیردار
بآن تشنه جویان در آویختند / ز نوک سنان آتش انگیختند
ستیزه کنان در خروش آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج / پیاپی رسیدند مانند موج
ستیزه کنان تمر با وربی / ندیدند از اختران یاوری
چو پیمانه عمر گردید پر / فرو مانده از کار وانکو تمر
پریشان شد از شش برگ نارک شیخ / بر آمد بگردون فغان بی دریغ
چنین است دستور این زال پیر / که زهرت دهد چون چشاند شیر
چنین بوشید آن بیوفا / که آخر زند سیلی در قفا
برار کینه بود آن دره چنگ / که بخت منش گشت گیتی فروز
نمودار شد دجله آهنش / پریشانی آورد در دشمنش
رسیدند جنگ آوران آتش فشان / ز شمشیر در ترک تارک شکاف
شتک همه سینه‌ها خون گره / ز تیر و کمانهای زنجیر و زره

جهاندار

جهاندار را زان نکو بنده‌ای / زبان تیز شد در نوازنده‌ای
ستایش بر کار آن شادکان / ز سر هم بها خون بها دادکان
نبودی نبرد و یکی فرزانه مرد / گرانمایه چیزی چو مردانه مرد
سخن کرد از آن ماجرا کوتهی / بآرامگه رفت شاهنشهی
شبانگاه کز نوک این نیلگون / بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد سمع و سنان / فرو بست ره بر سپنجون سنان
در اندیشه کردند شان یک بیک / که فردا بکام که گردد فلک
کرا اختر سعد بنازد بلند / که از کوکب نحس بپند گزند
همه شب دلیران با هوش و هنگ / در اندیشه کارسازی جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون / بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ / که بانگ و غا آید از طبل جنگ
کمانی کمانی بیکی کرد زه / دگر یک جلا داده زخود و زره
جهاندار در بارگه کرد جای / بدریفه ساز جنگ آزمای
بر آراسته در نوازش زبان / ز درگاه و سالار تا ساربان
بشهزاده کاتاج بخشید و بخت / که از روم تا چین بپاشد بتخت

بچ

بگردن کشان جای ساها نماند | باین جای بان یک صباها نماند
بی منصبان مهر داد و تن | نهالی درختی بشد بشش در چمن
گر داد شان زر بهر ص سر | که بندند در جان سپاهی کمر
یلا ز اجو شمشیر شان شیر کرد | بخون ریختن رغبت انگیز شد
همه شب دلیران پولاد پوش | بر افسانه جنگ بنهاده گوش
سحر که خداوند یزدان پرست | بر یزدان بر ستی برآورد دست
جبین سو در سجده گاه نیاز | مرد خواست ارا رد کار ساز

پیلطان به‌راق سر از اخش صاحب‌قران با سنگ جنگ تفقش و خان و نبرد با میش خان خانان

دم صبح کین قهرمان سپهر | همه کینه گردید و بنگداشت مهر
برآمد پرین کوس بر کام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه | بغرید رعد از دمادم کوه
خم روی زد نعره بر شب چیل | در افتاد جوشش بدریا و نیل
نوازندن کوس زد راه جنگ | برآمد غریو در لکا درنگ
علمها برآمد بچرخ بلند | شد از شعشعها مهر و مه پرده بند

ازان کوه سنگین گران شد رکاب | سر از کوه برزد بلند آفتاب
یکی بست ترکش بجمشید و شتاب | برآراست با آل آن سکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر | فروزنده گردد آفتاب زسر
سوی دشمنان دیدان یکی بنفیر | بکف تیغ خونریز و در خشم مهر
یکی دید از شعله تیغ تیز | جهان سوز کرد آتش رستخیز
زگرد از سم ستوران گرد | زگردون که فرسود از آن ریگ دشت
زمین آهنین شد زنعل سمند | زماه و علم آسمان بلند
برآراست کوه و بستان صف | عنان سمند سعادت بکف
بران هشت از صد سکندر اساس | مهندس شده هفت کشور سپاس
وران هشت البرز پولاد پوش | نهان هفت دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا | فروبست راه گذر بر صبا
ز زیر قطاس و ستور سوار | زمین پرده گی آسمان پرده دار
زره پوش رویین تنان فوج فوج | نهنگان بجولان آیی زیر موج
برآراسته شد بیش و بسیار | عمر شیخ و میران شه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر | دیا خود دو بازوی غرنده شیر

ز شهزادگان قلبگاه سپاه   جهانگرد در چشم مردم سیاه

علم در پس صف زده سرفراز   بسی صف بر او جای شطرنج باز

ستاده از رفقای خصم سوز   که در پی بود صبح را صبت روز

ز سوی دگر لشکر آراسته   که از هیبتش آسمان در الد

بشست نگاور در آورده پای   برآورده آواز زرینه نای

جهان پر شد از بانگ کوس نبرد   بلرزید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن   پیر اسیمه گردید چرخ کهن

علمهای خانی در افراد اوج   محیط صلابت برآمد بموج

همه پشت زادان فرخنده خوی   ربوده ز شیران در دره گوی

همه زود خشمان دیر آشتی   سرشته ز خشمند سدا آشتی

جهانی در آهن چو دریای قیر   ز دستور چنگیز آیین زیر

نه از تیغشان غم نه از تیر بیم   نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم

برادر است خانی مبارز نشاه   هزاران صف از پر دل کینه خواه

ز قبچاق و سقسین لمغار و روس   فرو کوفته از چپ و راست کوس

ببین سه گرد خان بزرگ   زیزدی اغلن نژادان ترک

ز قفچاق تاتش بسیار سپاه   جهانگرد تاریک در چشم ماه

ببین و بسیارش شد آراسته   ز وادی نوردان نو خاسته

بقلب سپه خان خاقان شکوه   شتاب و درنگش چو دریا و کوه

دو لشکر نگویم که دو جوش گاه   رسیدند در حلق گاو ستیز

نخستین دلیران پولاد دست   ببستند دست و گشادند شست

برآمد ورنگ کمانهای سخت   درخت افکنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف سیکه تازان شگرف   گشادند در هم کمان شیر

دهاده برآمد ز هر دو طرف   دو دریای کین لب آورده کف

یکی گوب ستان یکی گفت ده   یکی گفت احسن یکی گفت زه

فرو ریخت پیکان ز سر آوار   چو باران ز قوس قزح در بهار

شد از زهر پیکان ز زنبور نیش   زره با دو صد دیده حیران خویش

قفاقش کنان تیر چون زهر مار   همی کرد از درع و جوشن گذار

خدنگ فدایی نا امید   ز خون دلیران شده سرخ بید

از آن خون که می در جهان شده   همه ریگ آن دشت مرجان شده

سپرها مشبک شده از خدنگ   وزان کرده نظاره مردان جنگ

چو

بدن آهنین شد ز پیکان پی … بگوشش نماند احتیاج کیی
کمان خم بروی جانان شده … زهر گوشه نظارگی جان شده
شده در چشم طوقها شه بار … چو گیسوی کافر دلان تتار
کله خودها گشته گلگون تمام … چو دلهای عشاق از خون تمام
صف دشمن از آمین و بیار … شکستند مردان مردم شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر … ز بالاش باید فشاندن زر
چو خان دید ویرانی لشکرش … فدائی شده بخت …
نیاورد تاب سه گام جوی … بسوی عقب شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه … گره ماند در کار جان زان گروه
بر قش اگر سیل شهری کنند … چو پیش آمدش کوه … کند
از انجا عنان تاب شد سیل … بسر و زبان گرد آن سیل سیل
بزیران سلدوری کینه خواه … بران خشمناکان میشد راه
هوا نیلگون شد ز تیر خدنگ … جهان بر بلا گشت تاریک و تنگ
بپایان نشینان چنگال گرگ … کشیدند ازیشان ز ...
شد آن خشمگین جان خون … جگر … در آن صف اسکندر ...

تیر کر

و ... رخنه نکند سیلاب وار … بسی نامور آن چابک سوار
صفی در بسی صف نصرت نبام … برآراست سرخیل غوجی سنام
چو صاحب قران دید کان پرشکوه … دگر باز آراست صفی چو کوه
تمامت سوی کوه و دولا درد … بویرانی کوه و باد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند … بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ … فرو ریخت بال عقابان جنگ
شد ارزده از تیغها شستها … ز سوفارها سوده انگشتها
ز پیکار پیکار گردید ست … سوی نیزه بردند انگاه دست
سنانها گرفتند زد ها … نهادند در سینها کاو کاو
جنبان نیزه را در زره در … که افعی درآید بسوراخ خویش
نه از قتل کس نیزها منفعل … چو بالا بلندان پی رحم دل
عرب وار از ترکان نیزه گذار … ز نوک سنان آمده بحر کار
نی نیزها تیر آمد قلم … پس انگاه شمشیرها شد علم
ز زند شمشیر بارک شکاف … شکاف اندر آمد ز باریکها
در انگاه در نک خم … ربودند از سر … جوش

ز فر افسر سهمگین تیغ تیز — سر اسپ شد خیره کین جنگ تیز
زبانگ دهلها دو بدرید مغز — شد اندیشه از دهم ای مانی نغز
چو شمشیر و تیره بیابان رسید — حکایت بدست و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند جست — نه گردن بجا نه گریبان درست
درآمد به بند کمرگاه دست — کمرها گسست و کمرها شکست
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت — شکست آمد آخر بسالار دشت
گرت دولت از سر رود ناگهی — اگر شیر باشی شوی روبهی
رمیدند آن وحشیان دلیر — چو نخجیر آهو ز میدان شیر
صف آن گروه آن گران لشکری — ز هم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افکند تا جان برد — کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خورد بر پشت گرز گران — چو بس دید در سینه جو روس سنان
فتاده دران پهن دشت درشت — سری تا تراشیده چون خار پشت
بصد حیله خاقان ز نشیبان بجا — برون رفت از ان تنگی بیگاه
دل از تاج و از تخت برداشته — در دولت و بخت ابا داشته
چنین است آیین این پر جفا — که نوش است و نیشش اندر قفا

نشد

نشد سرخوش از جام عشرت کسی — که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا چو داد ایزد جهان فتح دست — بر اورنگ چنگیز خانی نشست
بفرمود کارید خرگه فرود — بر آرند جسر و بیارند زود
دران ناحیت اختران داد کام — که بودی درو نوامان صبح و شام
دران پی گران وادی العجب — نبی بود در بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که دارد فراغ — بود روشنی بخش همچو چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران بعزم یورش بیچ پیاله

طرازنده این خجسته رقم — چنین راند در فتح نامه قلم
که چون فتح قبجاق شد شهریار — بر آسود از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه — برامش بیالش مهر و ماه
بر اندیشه ملک گیری دماغ — نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت — ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
بی خوابش افسانه شهنامه بود — ز خودش کله و ز زره جامه بود
دل افروز روزی چو نوروز عید — ز غیبش نوید سعادت رسید

سوی بارگه شد به تدبیر کار   بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام‌آوران   نشستند در بارگه سروران
لب آراست پس خسرو کامگار   به شیرین سخنهای خاطرپذیر
که ای شیرمردان جنگی نژاد   ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری می‌پرست   دهد دین به تاراج و دوری ز دست
چو یزدان شما را دل شیر داد   دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل تیغ و بازو به کار آورند   عروس جهان در کنار آورند
دلیری شد از گنج زر کامیاب   که بر آتش اژدها ریخت آب
عروسی که مهرش دل و جان ربود   لبش را گزیدن نه آسان بود
بگنجی کسی می‌تواند رسید   که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد   که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره اعظم ایران شده   شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرموده زان پس که لشکر تمام   کنند از پی زاد و راه اهتمام
بنوعی که تا پنج سالی درست   نباید پی فقر کرده آزاد جست
جواهر فشانید بر بندگان   شد آوازه دولتش پاینده کان

همه گوش از آن گوهر آراسته   زمین بوسه دادند و برخاستند
به شکر خداوند خداوندگار   زبان ریس کردند و دلها فگار
چو از بحر دردانه اندیشه سفت   به تقدیر تدبیر کردند جفت
گذر زین بن پیک بسیار کی   کشیدند بر بارگه بار کی
ز نعره چو شیر غرنده کوس   کند آسمان را ز گرد آبنوس
خرامش کند ناقه باد پای   عرب وار گرد و حدی کرد رای
بنیکوترین ساختن کامیاب   به دولت در آورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهر نثار   که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از رو ارو پرداخت جای   بیالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه   ز دریا گذر کرد و البرز کوه
نخستین پی سروری بر زبان   گذر کرد در مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را   ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق   عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته   ز ری تا به تبریز آراسته
وز آنجا بسوی کرستان شتافت   وزان بوم برکام دل باز یافت

گرهای آن رشته چون کژ کرد / در آن بار که سوی شیراز کرد
در آشنای این حالش آمد بگوش / ز خرمی که بودند غیری خموش
که آن مظفر ز بخت نگون / نشاندند پای از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران / فراموش کردند شیرزن
ممالک میسر ز کارت عطات / بشهزادگان شیردل حظات
کسی را که شه بود در روز در / ز سودای تاجش تهی شد سر
چو شد دست شهزادگان ور منند / رسید در گریبان شاهان گزند
بود پنجه شیر چندان بتون / که ناورد چنگال و دندان برون
ز تشتر فرو کوفت کوس رحیل / در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه / ز کعش که شیریست در بیشه
نمی داشتش در حساب کسی / کسی چه که اندر شماری خسی
ولی کرد غفلش سمت حساب / گر اندیشه در کار باشد صواب
مباش ایمن از دشمن گر چه خوی / اگر چه بود خورد خورد مس ملوی
اگر خصم کاری بود در پی / مبادا اگر در بارو دمای کی
چو شیر از تر دیک شد شهریار / بکشاد دلیران شورزن سواد

ستانید در کار سازنده برد / تغافل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحب قران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردن کشان آیین غدر

صف آرای این لشکر کینه خواه / چنین بست صفها نیاورد گاه
که چون صبحگه شهریار سپهر / ز کین دلیران بر افروخت چهر
بحکم تمرخان نوز نجیبی / فلک سای شد سنجق و بحربی
ز فر تیغ ببی ثریا گذر / همه گوش کر و پیان کشت کر
گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ درخت از الحک
یکی قلزم آهن آمد بجوش / نهنگان در و جلوه گر فوج فوج بموج
کشیدند بر تازیان تنگها / بر بستند بر بختیان رنگها
ستوران شهریلان در خروش / همه گنج چم و زره و زر بر دوش
ز بر پیچ سر تکاور زمین / بدانسان که جسم اجهان در کمین
یکی کوه آهن از آن سر بزیر / اتاغ سر کوه را لخت ابر
شه کامران خسرو سر فراز / دو قول از پی کار کرکس دراز
یکی مرکز رایت فتح باب / کز آن زهره اژدها بود آب

دگر آیت تول را چنبروی | ز نور جهانگیر خان سرو قدی
شدش همعنان شاهرخ در مصاف | بسان دو شمشیر در یک غلاف
چو زآن بر یمین و یسار سپاه | رساندند شحو بخورشید و ماه
بجستش [illegible] پیشتر | بآهنگ شیر از [illegible]
چو بدخواه شد آگه از کار او | که آمد قیامت به پیکار او
ز کلبانگ شیر افکنان دلیر | گریزان شد از پیش آن شرزه شیر
به بیچاره اش گفت زالی ز بام | که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
چو بازوی شمشیر داری قوی | چرا می گریزی کجا میروی
ز ناموس و همت اگر بهره ایست | سرت را ز دستار بهره ایست
چه از پیشه داری ز شمشیر و تیر | دو سه پاره نان دگر خورده گیر
ازان سرزنش همچو شمشیر زن | که آمد بگوشش ز زال شیرزن
بغرید و برگشت چون شیر مست | نهنگی ز دریا ز دهای بست
ز شیران جنگ آور نامدار | باو گرد همت چه پاره هزار
فکندند گردان پی و هم و سم | بر اسپان تازی مطلا لجم
به بستند زرینه مهمیزها | بخون تیز کرده کمادزها

بسر بر نهادند خود و درنگ | نهادند در کیش تیر خدنگ
نهادند زه بر وشفی کمان | وشفی کمان اژدهای دمان
وراز بیشه خصم ساحت قران | که جنگ آور دیار و پرگران
که ناگاه از طرف باغات شهر | بر آمد یکی ابر آشوب دهر
چو بشگافت آن ابر کین سر گرد | نمودند فوجی بساز نبرد
گروهی ز زره جامه برشکوه | بهم متصل گشته چون لخت کوه
از آن هر یکی همچو تیر خدنگ | که چون شد روان بر که و دور جنگ
نه بیند کسی گاه بشتابان در مصاف | بجز تیر گر نشنت بگذشت صاف
زدند آن دلیران آهن غرور | بیکبار مهمیزها بر ستور
شدن شاه منصور شیری له | بر ان خیره و زندگان سر کله
برآمد ز ناورد برنا و پیر | شتاب به پیکان فشانش تیر
کشیدند زان تیرباران ببر | کله های باران سپر از خود و سر
صدای سپهر شهیه باد پای | در آورده ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مار کیانی کمند | به پیچید بر خود سپهر بلند
سوی حلق آل اند پیل دمان | شدند آن سران را کشیده کمان

یلان را شد از هر طرف جوی تر / چو رگهای غیرت تن جای گر
یکی وحمله کین شد موج زن / بالبرز خشم آمده در ستیز
زگردی که بر خواست از هر کنار / جهان کرد در چشم مردم سیاه
بران گونه گم شد دران گرد بهر / که هیچت با صد چراغش سهر
ز لب تا بگوش کم آمد آواز مرد / دو صد باره گم گرد دراز کرد
رسیدند آن قول دایی دگر / پراکنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ / کف آورده بر لب جو غرنده میغ
فکندند در نده دوار جو صله / دران سنگ آهن نباز لزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم / چو آید قیامت بریزد ز هم
چو روی آورد سوی کس آشنا / نیابد دگر جای گردن رها
بهم بر زد آن قوم را پنج و تن / برزید از آسمانی کهن
وزانجا عنان تافت بر میمنه / برید آنچنان دست را از بنه
ز گرز گرانش بهم در شکست / چه قوت بماند چو جنگ دست
وزان بس بپیچید بر میسره / دران سینه سره ماند و سره
کنند چون سر خورده تن را کم از / شود فرش فرزانه را جسته از

اگر دیو

اگر دیو دیوانه آرد ستیز / بود خوشتر از باج اسی گریز
ز تیره شده جان ستان صفدری / نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان دران دیشه چاره اش / یکی جمع و لران بنظاره اش
سر زان که انگشت حیرت گرفت / زمانی گریبان ز غیرت گرفت
به پیچید سویش عنان تند / کشیده کمان و گشاده کمند
رسید آتش کین دران جمع زد / چو پروانه خود را در آن شمع زد
چو صاحب قران دید کان خیره کش / نه آرام نه وهم دارد نه هش
ز غیرت بر آشفت چون سیل / پی خواهش تیره بازو دست
ز تیره نگاه دیده و تیر دار / ز شمشیر خیره دو صد تیره وار
بپیچید آن کوه تمکین رحابی / دران شور غوغا بپیچید بابی
بجنبید ز طوفان ز جا آسمان / بجوید ز امواج فهرش امان
دو نوبت رسانید تیغ دو روی / بجو در زاندود آن نام جوی
چو پروانه خود را زند بر چراغ / نیز د چراغ و بسوزد بداغ
سر ریسرش عادل نورمند / فرو داشت از بهر دفع گزند
ز زیر سر فخر شاهنشهان / چو زیر سپهر قوس جهان

چو دانست کان شاه دریا نهاد   نیفشد چو درین حصار از شمار

وزان زخمه تیره بازی نمود   تقلب بسی رزم کاری نمود

چو دیدند کردان قلب سپاه   که باز اژدها تاخت بر قلبگاه

کشیدند و بگشادند تیر و کمان   برآمد فغان از زمین و زمان

چو شد در نورد دید میدان تنگ   کشیدند شمشیر برنا و پیر

برآمد چکاچاک شمشیرها   کشید آن چکاچاک تا دیرها

ز خونی که تیرک زد از روی کاه   یلان را برافراخت بر کلاه

شش خود با چاک چون لاله‌ها   چو کلها سر کشت بر کالها

گران گرز در دست سرو ران   وزان درد سر بر وران بگران

سنان که در دست ضحاک بود   سر و مغز را مار ضحاک بود

تبرزن بخون بلکشته غرق   چو تیغ خروسان جنگی بفرق

ز خون نشانید گرد سپاه   چو کردی که پرشد ز ماهی بجاه

برافروخته شاه رخ در مصاف   بهم جمع گشتند از هر طرف

بادیشه فرق خصم درست   پراکنده انگشتها گشت مشت

غضبناک هر یک چو شیر ژیان   گرفتند بدخواه را در میان

درآمد ببر خصم را بار یکی   بخون سار گردید یکبار یکی

وران سهمگین عرصه هولناک   که می شد دل شیر از هول چاک

درافتاد از باد قهرش درخت   برید از سر شاه منصور بخت

پس آنکه صف خیل ایران زمین   گریزان شدند از یسار و یمین

برآمد خروش یکسر اکبر   یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

فتادان زبرش دکر از سمند   یکی از کمان دیگری از کمند

رسانید شه رخ وران رزمگاه   پسری شاه منصور را نزد شاه

بی تو ره ز زانون زنار کشید   که در پیش خان دو کماس کشید

سر کو نیامد بتیغ سر فرود   بخواری بخاک ره افتاده بود

سپس کر چه شیری عدو را حقیر   مپندیش از ان کو بود شیر کیر

منازار بهی تو زخیل سپاه   که باشد به از بیه دو بس در جهان

بسر نیزه آهنینت مناز   که آهن کرانند آهن کداز

منازار چه پیلی بزور بدن   مباش ایمن از حمله کرکدن

پس آنگاه بر شه شاد کام   پیتا دند کردان توران تمام

بجفتند بالاله کون جام مل   سراسر سرودی بر سیم مغل

چو زان دیر کین شه کرد بس | تماشای شیراز کرد هوس
بدر رواز شد پیلم زد بارگاه | شد آن عرصه تیرش کارگاه
بپا ساقی آن لاله گون باده را | که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند | خرابات و می پرستم کند.

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب دار الخلافت بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر ز ا د

طراز نده داستانی کهن | چنین شد جلی بند بکر سخن
که از فر اقبال شاه بهی | چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند یکان آن زورگاه | که بودند سر دفتر آن گروه
تظلم کنان پیش شاه آمدند | ستمدیده گان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر | ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک زیشان بود | وزیشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بیداد شان در گله | مکن گرگ را پاسبانی گله
اگر دفع ایشان کند شهریار | شود ایمن از فتنه آن دیار
شه عدل گستر بفریاد شان | رسید از ستم کرد آزاد شان

بکشت آتش فتنه هر جا که بود | ز آل مظفر بر آورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را | برون کرد از آن کهن بوم را
بسلطان عیسی شه شیراز داد | چه زیبنده روی بان باز داد
ز تبریز تا سر حد ملک روم | ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاکوخانیش | بر آراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران ز هر منزلی | فرستاد فوج و فرعادلی
چو شد کار ایران ز بس ساخته | مدار سکه با بیت پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری | پیام آوری نی که نام آوری
چو آمد بدرگاه یافت ره گشاه | ز والی بغداد شد عذرخواه
ز حرف رسول آن خجسته پیام | نیامد برون انقیاد و تمام
همین بود مضمون آن گفتگوی | که آن تخت و آن کشف ز ایلچی جوی
مرانی حد صلح و نی رای جنگ | وزین سرد و پا پیام ور آید بسنگ
بتو حال خود عرض کردم تمام | تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازان پیر گشتی ز پیکند نشان | شد آشفته چون طره مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد | جهانگشت کار ز استغنا داد

چنین حکم شد کز ضعیف و قوی
دو مشک از پی کار دریا روی

به آهنگ بغداد شد ره نورد
برآورد ازین کوی گرد نبرد

به بند اندر جنگ وادی نورد
که از روی دریا برآرند گرد

دو بال از پی مرغ دریا خرام
سوی آن دو پیکر که بردند نام

چو زد بال که در بر ابریشمک
ستاره ورا یار و یاور فلک

چنین گفت با مردم آن دیار
که شد راست کو در جهان کامگار

کبوتر که مرغی بود نامه بر
زمانی که بغداد یابد خبر

ندیدند از راستی چون گزر
بگفتند آری شه دلپذیر

نداریم چیزی بتر از غلط
بگفتند بغدادی برد خط

بفرمود تا بر نشیط بخت
یکی نامه املا نمودند جست

که آن تیره کردی که چون شان بود
نکرد و سبب کرد احسان بود

ببستند بر بال مرغی دگر
که بغداد یابد ازان شد خبر

چو سلطان بغداد در نامه دید
بخندید و در راه اهل سپاه

فرو ریخت از درج یاقوت در
که هست این زند تیر بالای تر

فرستاد داود این شیر بر
نزد نبال او می رسید پی خبر

بماندم

بماندم فرو بست پر و جلیل
گذر کرده بر پیل زنبیم مغل

زد نبال آن مرغ فرخنده فر
عقابان جنبان گشادند پر

شتابان شد آن پیل دریا شکوه
که تر دشش یکی بود صحرا و کوه

شد آن تیزرو کی که انجم سم
درمهای سیاره در خاک گم

ستانیده گر گیتی خروش
خروش از فضایش رسیدی بگوش

چو مرغ سحر خیز فریاد زد
علم بر لب شط بغداد زد

جبل فرسنگ آن راه دور و دراز
که گرد آن جهانگیر یکی ترکتاز

پیک و فوج ترکان بهر دو سوار
رسیدند آنجا دو پنجه هزار

جهان پر شد از شورش بانگ کوس
بدریدن الحمد بند ابوس

نیستان شد از نیزه دریا کنار
هزاران آن نیستان نیزه دار

بر اندیشه چشمه دران وی آب
چو پیدا شد آن فیات فتح باب

برآمد جسر و بر پدار وطن
گزیده زنان و ز طفل و زن

ترخانیانی ز اندیشه دور
دلاور دلیران آیین غرور

بر انسان بدریا درون جستند
که از خشکین باز نشناسند

شتوران دران آب کناره رو
پر دند ازان سیان آب کرو

زبس کله ویلان سپر غلط　　　پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب　　　بر آراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس رویینه خای　　　در آورد بغداد را از جای
سراسیمه بیچاره گان زان غلو　　　غریوی گران شد سراسیمه او
یکی گفت گویا قیامت رسید　　　سرافیل صور قیامت دمید
و یا مردم آب از آن گروه　　　که دریا بود ز تو شان بی شکوه
بگفت آن دگر یک نگوییدگر　　　که بود این قیامت سپاه تتر
دلیران گذشتند زان آب شد　　　ز تندی دریا نگشتند کند
تو روان غازی ز غرقاب شط　　　گذشتند آسان چو در بند بط
چو صاحب قران شاه دریا نوال　　　ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شید آموتر　　　ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند در که نشینان عرض　　　که بر ما همه بنده گی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید　　　که در صید گنجشک بندد امید
غلامان این آستان رفیع　　　کنندش به نیروی بازو مطیع
برآرند اگر بال از آل عال　　　جدا مش ور آریم و برهم بال

عرب را بود ناقه گر تیز رو　　　رود رخش ترکان زمین گرد رو
گر زین تا در نیاید به دست　　　ز گوشش بخواهیم ار بات بست
بندیده شد حرف پخته را　　　بندین آمد بندیده را
بر آراست خاقان جمشید رای　　　ور ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیر افکنان　　　ز دنبال خصمی گسسته عنان
ز طوفان رقم کرد دیباچه　　　ز عمان برانگیخت دریاچه
جهل از هزاران آمو سوار　　　ز ارکان آن دولت استوار
شتابان شد آن شد از ستیز　　　که آتش فشان بود و سیلاب شر
بدشمن رسیدند در کربلا　　　هزرانه و دادند کین را صلا
بسیدان رسید از سر آتش نجی　　　بود باغ را داس کس اذکی
اگر دجله دریا با ن رسید　　　چو سه دور شد کم به پایان رسید
یکی آتشین وادی هولناک　　　که از هول آن دیو گشتی هلاک
هوا فیش ز آتش فروزنده تر　　　فروزان تر بود و سوزنده تر
دران بر بیابانی کامید بود　　　همین چشم گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بی قرار　　　همین نیزه و تیغ شان آبدار

همه تشنه لب نیم روز تموز / تموزی که از آتش آموخت سوز
ز گرما یده رهرو و مرکب مجال / جهان آتشین بود پیش از زوال
ستوران شان مانده از رود همه / چو اسبان تصویر بازو همه
چو دانست نجد ادی کینه ساز / که آمد امیر عرب ز کتان
برآراست قلب بیسار و یمین / که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار / که ایشان کمند و عرب قشمشان
ز کم بودن خود نخوردند غم / که بسیار کس را کشد زهر کم
دلیران ز اسبان به زیر آمدند / چو شیران به میدان دلیر آمدند
لب آراستند آن فدائی تنان / به دل دادن هم که ای سرکشان
بسی تیر داریم در ترکشیم / به زور کمان هر یکی آرشیم
چو تیر قضا بی خطا تیر ماست / هنر نزد ما شیر نخجیر ماست
به هر تیر صیدی ازین صیدگاه / فکندن توانیم بر خاک راه
ز تیر جگر دوز ما بی درنگ / توان دوختن هر یکی را یکی
بود در کمش صید یک تیر ما / درین صید کاهند نخجیر ما
نهادند زانو همه بر زمین / برآمد فغان از یسار و یمین

کمانها به بازو درآمد به شست / کشیدند تا گوش شست دو دست
ز پیکان جهان آتش افروختند / که پر ملک بر فلک سوختند
کسی کز تیری شدی بی خبر / خبردار کردیش تیری دگر
ز زنبور پیکان خار اگذر / مشبک چو زنبورخانه سپر
نشسته ز بس تیر در هر دو جنگ / درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد از مهلب خبان / که باد از خم زلف سیمین بران
چو ترکش شد از تیر پرداخته / شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه تیغ غازیان پهلوان / نشستند و کشتند هر دو دوان
ز جا پا و پایان بر انگیختند / زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیرها بی دریغ / بر دشمن نمودند بازوی تیغ
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمی شد که پیدای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغدادیان را گزند
بان صد آهن در آهنگ گشت / زبردست هنگامه شد زیردست
ازان صید که هیچ صیدی نتخت / نبودی تنی کس ستانی بخت
گرفتار در دست ترکان / یکی گریبان یکی راغنان

بصد حیله بغدادی بدبخت / برون برد از آن خاکساران رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالان اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز تن
درین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ / ز درگاه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین / که هم عین نور است و هم نور عین
ز خاک درش چهره آرا شدند / همه یافتند آنچه میخواستند
وزان بعد دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بر آن تیر بشتافتند / زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می لعل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهیم / ز اندیشه خود پرستی رهیم

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکر مواضع سرحد شام و نامه نوشتن بعقب خان جهت تاراج کردن ولایت شیروان

فلک قدر فرمان ده تاج بخش / بکشورستانی چنین راند رخش
که از صیت نوبت زمان تر / برو دشت بغداد چون گشت پر
بس آنگاه نقاش بهزاد دست / ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق و عرب / خطاب از ثنایش برآراست لب
عراق و عرب را چو آباد کرد / دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جاه و مقام / هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع شتر / ببستند برده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند / شد آواز کوس بوار بلند
نخستین جهانگیر گردون جناب / شد از عرصه باردین کامیاب
در آن بوم بر سر حصاری که بود / گرفتش در آن بوم فرخ بجود
بجنبش در آمد زمین و زمان / در آموخت جنبش بهفت آسمان
چو زد سکه بر نقد سرحد شام / ز نام نکویش درم دید نام
چو دیباه شد طرف دریای کی / شد از خیمه خرگه شاه بر
که ناگه رسول ز شروان رسید / که طوفان آن یک بکوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری / از آن رنج رفته فتنه شوری

فلک

شد آشفته سرخیل آیین شعر | وزان باد شد آتش فتنه شر
سپاهی تهم گرد آهن جسد | که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ارسلان برز | که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شد آنجا سرکشان | زآواز شان نی زآواز شان
پس برده سرخیل کردونگ | برانو درآورد و دانا و پیر
که از من بخان نامه سازکن | بر اویش در مهر و کین باز کن
بگویش در آغاز در چدرنگ | که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ
بیارایش از خوف بیم و امید | ولکن بر بسمن سایه مشک بید
نویسنده بر نامه شد خامه سای | شدش صدر آرا بنام خدای
وزان پس سخن را چنین در گشاد | که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه | که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش تیز | که برتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده | بمن مهر و کین نیز ورزیده
بیندیش از آن روز پیش پلنگ | که منجر شود ماجرا با نهنگ
میا سوی کنجم مبین در ورزشش | که مت ار درنیزه ام بر برش

ازان

ازان کوه لعلت بر آمد نهنگ | که کامش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر و مشکل آری بکف | که دارد دهنگان بگرد صدف
سفینه بپای در گوهر آن و بری | کز انجا سلامت نبرده سری
بشنیدم که انت سر و دشمنست | دماغت بر از کبر و از ریمنی است
سوی کشورم آوری ترکتاز | کنی باز دست تصرف دراز
چو سودای خامت بود در دماغ | گذاری سوی باد صرصر چراغ
منم آنکه روزی در کارزار | برآورده‌ام از روزگارت دمار
همان روز بازو که دیدی بجاست | جهان رمح خصم افکنم اژدهاست
بود پیش از پیشتر لشکرم | زیاده شود عرصه کشورم
ز رخشی شود مرنهالم بباغ | شود مشعلی تیز از آن چراغ
از آن جره بازان نورسته پر | شود هر یکی شاهبازی دگر
بهم بر زنم باز قبچاق را | بر انشان بگیرم دیگر آفاق را
بود خون آن قوم در گردنت | بود دست آن جمع در دامنت
همان به که هر سوی صلح آوری | طریق مروت بجا آوری
بصلح از فروزنده شاهان چراغ | شود شهری و لشکری را فراغ

وگر رو سپیدان کیش آوری / بلا ز آسمان بر زمین آوری
اگر دوستی جام لعل است و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم
ببزم ترا شمع مجلس فروز / که از کینه ام آتش خار سوز
دمی مهر زن باز کین زو پیام / حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید در دست / ز طومار توقیع شد ساخته
مقرر شد آنکه ز مردان کار / ز بهر رسالت یکی کامکار
خرد پیشه پیری ز کار آگهان / چو دشمن ز راز آب و آتش نهان
سخنهای روشن تر از آفتاب / یکی آب حیوان دگر زهر ناب
بخدمت کمر بست مرد از درد / سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامه صاحب قران بخان خانان و تحاشی کردن بسبب فساد بغضا از مردم نادان

رقم سنج این صفحه خون نگار / چنین کرد آرایش روزگار
که قاصد ز دربند چون در گذشت / درآمد بسرحد قبچاق دشت
شد آن ره نوردی منازل گذار / دران دشت با خان خانان دچار
ز انعام از پیشکش سر بداشت / زبان را پی عرض آن برگماشت

مراکنی

بدانگونه کرد او ادای فصیح / که احسنت احسنت گفتش مسیح
پی مشورت خان خاقان شکوه / بزرگان قبچاق را داد بار
نشستند گردن کشان پیشگاه / در اطراف چنگیزی بارگاه
وزان انجمن آن ثریا جناب / ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب
که اولی است ترک نزاع تمر / نمی باید آزار او کرد پر
ندارد جوا او کس بلند اختری / بکشور کشاییت اسکندری
هراس من از دولت بیدار اوست / نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
کنند اختر و آسمان کار او / ز دولت بود گرم بازار او
فرو ریخت چندان گرانمایه در / که دریا تهی گرد و آفاق پر
پرستش نمودند خان را همه / که ما زیم پیش تو خارا همه
مپیما د اسپ دران دشت / سر ما فدای سم توسنت
پاین بهن دشتی ز معموره دور / چه گر دیم قانع چو نخچیر گور
بود شهرها جای سامانیان / نشیننده دشت خارت و چین
نمی بود اگر طالع خان قوی / نمی داشت پرایه خسروی
که او راست دولت ترا نیست تر / ز اسباب دولت همه چیز هست

بجنبش غلامان این آستان | توانند شد نیز همداستان
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم | همه کار دشوار آسان کنیم
بود گفتش از تو شنیدن نها | ز تو بال دادن بریدن تازها
تر اندازیم ازین گفت و گوی | چه باشد غرض وز چه شد صلح جوی
چو شاهان بهم سازگاری کنند | سپهدار گر زو ی یاری کنند
بهم و عن دل نوازی دهند | که هم را فریبند و باری دهند
ز اندیشهای نهان و بدان | برفت ارزه آخر چو ناگه دان
ز هم صحبت بد گزند رسید | ببندش کهی تا نه بندر رسید
مکن فتنه انگیز را هم نشین | بسا ساعد منه مار در آستین
اگر شاه قیصر بود در قباد | که نواب نادان دهد شر بکام
شهان جهان را نباشد گزیر | ز جمعی دلیران دلاور وزیر
چو نادان بود نایب شاه | شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول مرخواه را | طلب کرد آینده شاه را
برابرو در آورد چین غضب | ز شهد مدارا فرو بست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب | جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحب قران از پیش تقتمش خان و بر آشفتن و جه دیدن صاحب قران زمان پیکر گسیدن آن سر خیل فرخنده مال از راه [illegible]

طرازنده این خجسته سپاه | چنین راند توسن بناورد گاه
که قاصد چو از پیش خان بازگشت | بپایبوس خاقان سر اوار گشت
ز قاصد که از غصه و سوز | ز سرها اهل لب آلوده
سختهای ز پهلویش بیشتر | چو خار خسک هر طرف نیشتر
همه سر ز نشهای خارگذار | ز اندیشه آشتی بی نیاز
چو آمد گفش بپایان رساند | حکایت ز طغرا العنوان رساند
برآشفت از قهرمان زمان | شد آتش فشان اژدهای دهان
چو شمع از دهن آتش افروزش | ز گرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود که امشب چراغ | شده خانه چشمان ز ریزناغ
ورین کش و کوش بدآموز گشت | بدین دود دیگ آتش افروز گشت
کنم اختر آتش تحجر کند | مرا از دبو نی تصور کنند
و تیغم منش بخشد روم و شام | کند تحفهای مرا باج نام
حد لایق بود انکس اکرام را | که از باج نشناسد انعام را

بآهنگ قبچاق با ربی دگر	کنم خیل خود را شماری دگر
سپاهی زرم سوی آن دشت دور	درآنجا نه آهو که از رم نه گور
بفرمود انگه که یکسر سپاه	درآیند در عرصهٔ عرضگاه
کشیدند بر دوش مردان کار	زرهای داودی زرنگار
عقابان از کار زرین پلال	ز قربان و ترکش وندبال
گرفتند گرز گران کین وران	که پا زد از آن پیلگی گران
بسر برزده جابکان کیه بر	درخشان مرغان بر آن جلوه‌گر
یجلوی زهر سو قبا آهنان	قبا آهنین زکه روئین تنان
یلان بر ستوران که دو نکوه	پلنگان بچو لاکری زیر کوه
بیا کوفش تازیان کرش	مرصع طاسان زرینه زین
همه رعد شیهه همه برق رو	برفتار برده ز صرصر گرو
علمها برآمد بچرخ بلند	شد از شقها مهره دربرده بند
به پر علم زیور آسمان	شده حلقه مهر در آسمان
نخستین بآن عرصهٔ عرضگاه	رسیدند شهزادگان کینه خواه
بآیین جم برنشسته همه	کله گوشه‌ها برشکسته همه

رسیدند یک یک سران سپاه	رسانده به پیوق زر کلاه
بر آراسته یک بیک رنگ رنگ	کشیدند صفها باهنگ جنگ
پس آنگه چنین گشت از بهر شاه	کشیدند اشهی بر در بارگاه
درآمد به بالای زرینه زین	ثریا سپر بر سلیمان نگین
دم کرنا رفت بر آسمان	بلرزید بر خود زمین و زمان
بسنجیدن آن دماوند کوه	غنامهٔ نیز خیل دارا شکوه
بهر فوج از آن خیل انجم حشم	که گردی گذار آن شه کامگار
سر سروران تیغ کرد و سرگ	فزود آمدی پیش رای بزرگ
وز آن پس رساندی بنارنگام	بجمع جهانگیر قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین	تر افتح و نصرت یسار و یمین
سراسر گرفت خصم جوشن گرد	چو جوشن گرفت کو آهن بود
بنیروی شمشیر تارک شکاف	شکاف آورش تا رک ناشکاف
چو شد دید زیشان نکو بنده کی	بر آراست لب در نوازنده کی
ز جنگی سواران پولاد پوش	ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه درآمد در آن عرصگاه	به تعداد ریگ بیابان سپاه

ز کشور کشایان مغرور سوار / رقم زد و نوبنده سیصد هزار

چو لشکر بیاراست کوه بکوه / بآهنگ قبچاق جنباند کوه

ز دربند تا کو گذر کرد شهر / بدوران نبود آن اساس سپهر

شب و روز از آن شمع جنگ / ز شبگیر و دیوار شد با درنگ

خبردار شد خان خاقان گروه / که آمد سوی دشت سیلاب کوه

بدانا دلان کرد اندیشها / هنرران طلب کرد از پیشها

بیاراست لشکر باهنگ جنگ / که در کارزارش نبودی درنگ

جوانان هر دو کوه پایان نورد / شدند آگه از خشم زلطوفان گرد

فرود آمدند آن دو انجم سپاه / برافراختند از دو سو بارگاه

شبانگاه کین مهر زد چهره / فرود آمد از سیر جنگ سپهر

بفرمود آن خان فرمان روا / که کس از فسونش نگردد جدا

بدامان کشد هر کسی پای خویش / بجنبند تا روز از جای خویش

بآتش فروزی نیازند دست / نگردند زنهار آتش پرست

دم سرد سوی چراغ آورند / خزان در گل پنجه باغ آورند

ببندند راه سخن را چنان / که نتوان گشادش بتیغ و سنان

بفرما

بفرمان فرمانده بحر و بر / شدند آن هنروران همه کارگر

سراپا سپاهی چه بیدار مغز / نشد از شبیخون زمانی بتغز

سپاه آرایش صاحب قران نوبت دوم و سرحد ظلمت بجنگ تقتمش خان و غنان تامش خان از آن مهلکه جان بستان

چو افراسیاب ستاره سپاه / برآمد برین بارگه صبحگاه

درآورد خاقان شرقی هجوم / پراکنده گی در سپاه نجوم

بفرمان دارای روی زمین / بجنبش درآمد یسار و یمین

بجنبید از جای کشورستانی / بتعظیم برخواست آوازهای

دم نای بر شد بسر کاخ / وزان پای بشکست بر سدره شاخ

کشیدند در کرنشینان شاه / چو برق اشهبی بر در بارگاه

بامید پابوس مالک رقاب / سراسر دهن گشت زرین رکاب

درآمد دو پا در رکاب سمند / مسیحا برآمد بچرخ بلند

بجنبش درآمد زمین آنچنان / که جنبش فراموش کرد آسمان

خروشیدن نای و کوس نبرد / درآورد قوت بپانگ نورد

علمها برافراخت از شقها / چو گیسوی خوبان سراسر بلا

هفت رنگ

قطاس ستوران آهو شکار   جو گیسوی کافر دلان تابدار
ز گلهای زر پیشه ده گاه چرخ   سپرها شکفتند گلهای جنگ
سپیدان شتابان جهان شکوه   رهشدی و دریا و تمکین کوه
شد از تیره و تیر دارا و ابر   جهان بیشه پر ز غرش شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم   بر آرایش لشکر انداخت چشم
ز جنبا نژادان تمکین گروه   یمین و یسارش گران شد جو کوه
ز شهزادگان مرصع کلاه   شد سد اسکندری قلبگاه
جهان ز اتشتغلم آتش زبان   در دولت جمله را آشیان
وزان سوی خان قیامت شکوه   بیاراستش در یسار از گروه
ز رستم کمانهای پولاد پوش   در آمد بصحرای قبچاق خروش
سپاهی که نتوان شمارش خیال   زنخمس برون پیشتر از مجال
بلاها ز بالای زین خواسته   بآیین جنگ آراسته
قبا کرده میونه خوش سبتر   در آهن نهان همچو کوهی دراز
جوانان و پیرانشان ساده بوی   نهنگان نزار و زبر روی موی
کهن سال پیران دور از توان   نمایند در چشم دشمن جوان

زما

زماچین و چین تا به بلغار روس   سپاهی شد آراسته جون عروس
چپ و راست پیش خیل آزادگان   ز اغلن نژادان خانزادگان
جو لشکر در آمد بمیعادگاه   شد آراسته مرد و صف سپاه
بدریای آتش علم در کشید   زمانه بهیبت قلم در کشید
ز اقصای قبچاق رستم وشی   بجولان در آورد رخش کشی
به بغلی لبا در بر آورد نام   گرز و رده در نظم ارسام جام
ز فولاد چینیش بر سر کلاه   وزان گرد آرایش رزمگاه
نهان زیر آهن زبانه ز برق   جو در نیلگون ابر سوزنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ   که بر سنگ و آهن کرده درنگ
کمرگاهش از زر کش آراسته   ز بالای زین فتنه برخاسته
یکی گرز تشش پهلوی صف خروش   که میر بخت مغرش شهنازالموش
در آویخته از دوال گوزن   دوالی جنان ز اکشنده گوزن
در آمد بهنگامه هنگامه گیر   جهانی نه بنظاره زناوپر
تحتیش تا کشور و آورش   که یاد اجهان آفرین یاورش
و گر سرز رکار نجورا نشود   بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین / توانم زدن آسمان بر زمین
مرا از سره شیر و بازوی پیل / مرا تیغ مصریست دریای نیل
بخونریز هر دشمنی در ستیز / نفرسوده ام دست از تیغ تیز
بر انگیزم از جا چو هامون نورد / بقصد هم آورد روز نبرد
برزد زمین از سم توسنم / در افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر وی زنم / چه حاجت که تیری بپایی زنم
اگر تازیانه در آرم بکار / بدشمن کنم کار پیچیده ها
فرود آورم گر گران گرز را / کر بشکنم کوه البرز را
بود دوش من چرم شیر پلنگ / خورش پهلوی اژدهای نهنگ
مبارز طلب کرد ناورد خواست / دلاور دلیری هم آورد خواست
دگر گفت عباس عثمان کجاست / که پیوند دل و تیغ بازو کجاست
زاوازه او جهانست پر / که بود چو او در سپاه قدر
بخندید عثمان و آهسته گفت / که ظاهر کنم ز تو پیر نهفت
نمایم تو زور بازو ترا / ببینم مطاع تر از زوت را
فرو جست از کو همه دیو زاد / کشید اژدها تنگ بر دیو باد

ازان

ازان پس در آورد بادرگ / سر از کین بر کرد غران سحاب
اجل در سپر می تیز و آبدار / چو زهری نهفته بدندان کج
عنان کرد بر باد صرصر رها / باندازه آن سهمگین اژدها
گران شد رکاب و سبک شد عنان / فرس خورد مهمیز دشمن سنان
چو نخلی بسوی کمان دست برد / نمود او ازان تیره با دست برد
نداد آن قدر فرصت آن سرکشش / که تیری برون آرد از ترکشش
عنان جستنش از تب زین در ربود / که از چنگ نقشش سپهر کبود
برآمد فغان ز آسمان و زمین / که بر دست و بازوت بادا آفرین
در افتاد کوهی ز کوهی دگر / در آمد بعثمان شکوهی دگر
سر نیش را ابر بد در تیره کرد / بس انگه ز فتراکش آویزه کرد
نهنگ از بدریا شکست آورد / نهنگیر شش آسان بشست آورد
زامی اگر بوی خون آورد / بدست فسونگر زبون آورد
بسی خان بر دل طرفه داشت / دل و دست قبچاق قلماق زاکشت
چو دیدند کاری چنان بی قیاس / ازان توشتان در دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ زرین ترنگ / همه تاب داده ادیم پلنگ

درآمد درنگ کمانها بجوش / درآورد منقور سر از الحوش
بسی شیر چنگال پولاد دست / بشیر پر گشادند بازو و شست
سپهدار ایران و توران زمین / بگفتا تغلب بیار و ببین
گذارید شیرها در غلاف / که دشمن بتیر آمده در مصاف
بکار کمان آستین برزدند / گران گرزها را ز بن برزدند
کماندار باید کماندار را / که از پیش آید برد کار را
کمان صد من و گرز یکمن بود / کجا کار یکتن ز صد تن بود
کمانی کیانی درآمد بزه / ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر بهم اژدهای جنگ / بهم برگشادند بازو و چنگ
ز هر دو طرف شه پر تیر شد / در و دشت پر صید و نخچیر شد
خدنگ جهانسوز آتش فروز / شده جا کجا کی کره تیر دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند / وزان عالمی را همی سوختند
گذر کرد تیر از زره های سیم / چو از حلقه زلف خوبان نسیم
بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه در آن ترکتاز / کماندار کردید صندوق ساز

ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبور خانه سپر
ز بس گرد بر رفت از هر کران / زمین شد سبک آسمان شد گران
ز سم ستوران آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
بخون ریختن تیز شد تیغها / برآمد ز دریای خون میغها
بدم تیغ در فرقها کرد جوی / دلیران از آن جویها شسته روی
چو فولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دیدها تیر شرم
یلان را از آب خنجر گلو / فرو ریخت آب جگر از سبو
ز پیرها که افتاد بر خاک راه / سر از خاک برکرد بیخ جگاه
شده خون خلق آن قدر ریخته / که بگرفته دامان و بگریخته
ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در سنگلاخ / شده روزی زاغ و کرگس فراخ
عنان تافتند از دو سو در عنان / گشادند بازو ز تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم می نمودند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو ماند از تنگ هوا از شکوه / شده تیز شمشیرها تیز کند

زبانه زدی نوبت زنان ورور / درین شب پر از هول جرم کور
چو شد کار شمشیر و تیره تمام / کشیدند از هم بشست انتقام
نهادند در نوق هم شست را / تنگ پس شد درشت انگشت را
در آن جانستان فتنه رستخیز / گذر بود شیر غرین در گریز
قضا را یکی پس همکش شد با او / روان شد سوی خان چو طوفان غم
نشانید قبچاقیان زاحبراغ / برون بردشان سرکشی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه از زلزله / گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خار انتقش شد که کار تمر / کند تا بناک اختریه همچو در
برو ز سیاهش امیدی نماند / تدبیر عقل اعتمادی نماند
ز دنبچه سنقر ز روی عقاب / تهی کرد جلوه از آفتاب
نور دیده اش جهان در جهان / پری وار از دیده ها شد نهان
همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز
تمر شیر دولت ز آمد زمان / شکستش چو مرغول کلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند / بقتل و بتاراج شان تاختند

ز برگشتن سوی خاوران / بغارت گرفتار غارتگران
کماندارشان گشته زخم تیر / اسیر آوران گشته نخجیر گیر
چنین است آیین کهنه کاخ / که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ
بخندید برطرف گلشن گلی / که بگریست در ماتمش بلبلی
نماند جهان جاودانی بکس / خدای جهان جاودانست و بس
بیا ساقی آن می که غم میبرد / فرح می رساند الم میبرد
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحبقران ستاننده آفاق بر لشکر دشت قبچاق وارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را سور ارشن خان وعنان تافتن همه ازراه دربند بجانب او در باب خانی

نگارنده این کهن داستان / چنین سان کند نقل این راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگه آمد از رزمگاه / بر آراست طرف کیانی کلاه
ظفر زمین نصرتش ریسمان / فلک یاور و اخترش تیز پا
طلب کرد اورنگ چنگیز را / [illegible]ت فر دولت انگیز را

زمانه بر آن پیکر لعل و در   نشانید دری دگر جون بتر
بدولت جهان سروران اخو   بران تخت فیروز فیروزمند
برآراسته تخت جنگیز را   طرف برزده تاج پرویز را
سراسر دلیران گردن کشان   زبان کرده در تهنیت درفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری   گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستون وار هر سو ستاده بپای   ستونهای دولت برو کشورای
جو خورشید از رزم افروخته   بنوبت نظر بر زمین دوخته
نیارای جنبش نه رای سخن   همه حاضر انکه کن ای کمن
ز روی زمین سروران سپاه   سر آورده در سایه یک کلاه
خداوند گیتی نوجنده کی   زبان برگشاده بخشنده کی
شه ملک جنگیز خان ملک   گرفته نشسته در آن فلک
یورارس خان سپرد عنان   قوی دست گردش سمند و سنان
تلطف کنان بادشاهیش داد   بجنده وزه تا بجاهیش داد
بزد سکه نقد قبجاقیان   بی فتح خورد از کهستانیان
باهنگ برگشتن آورد رای   برآورد آواز رویینه نای

فرستاد

فرستاده فوجی بتسخیر روس   که روس است آراسته جون عروس
وز انجا عنان سوی البرز تافت   بدان کوه و دشت گران کس نیافت
جو فارغ شد از کار البرز کوه   بسهم و درآورد و شکوه
وز انجا فرو کوفت رو بر حشم   باهنگ قسلان بود فارو قسم
دران بوم آباد هنگار روی   گهی کرد صید و گهی خورد می
جو سیماب گون از شد نهاد   خرامان ز دریا سوی کوهسار
شب تار دیباه کوتاه شد   بروزان دراز ش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن   گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش درآمد سیاه کیاه   جهان را گرفت آن خجسته سپاه
فلک قدر سرخیل گیتی طراز   گذر کرد در شهر مرزناز
همه موکب آمد بعشرت کنان   گشاده جهان را کشیده عنان
هوائی خوش و دامن کوهسار   بت و لب چو در رومی خوشگوار
بکف جام می ساقی سیم مست   جو خورشید تابان هلال ابر ست
صراحی بدست و تنی زحور   زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نواز آن عاشق گداز   کرشمه در ابروو در چشم ناز

جهانی همه گلشن و لاله زار | سراینده کبک و سیمرغ و بلبل هزار
بهر روز بزمی دگر ساز کرد | بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته منزل کرده طی | بهر منزلی هفته خورده می
چو زد بر لب آب کربار گاه | ستوران سوی آب بر ده راه
ز بسیاری و بار کی آمدنی | وران ژرف دریا در آمد کمی
بیک آب خورد نه سپاه تمام | گذر کرد صد جا بدریا کرام
جهان بهر دریای دور و دراز | ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای پر شور تیز | گذشتند نیز از جهان آبشتر
وزانجا نظر بر عراق رفت | گذر سوی اهل فراقش فتاد
وزانجا بخاک خراسان گذر | وزان بوم خجسته آگه شد
زمین سمرقند عشرت سرشت | دگر باره شد رشک خرم بهشت
بپای ریشم زن طرب و روی | که هم طرفه روی و هم طرفه گوی
بیک نغمه دل کش بنده کنان | ز چشم بخشش و زلبم زنده کنان

مجلس آراستن سلطان صاحب قران بسالاران ممالک توران
و ایران و جهت عزیمت کردن سوی مملکت هندوستان و لشکر

برنگار کشور فتح و منازل ایشان

خردمند منشی دانا نهاد | ز عنبر چنین زیب کاغذ داد
که صاحب قران سلاطین پناه | بحشمت چو بنشست بر تختگاه
بران داشت رایش روح هندگی | که سلطان هند کند بندگی
گرانمایه روزی چو نور و عید | ز غیبش نوید سعادت رسید
چو بر تخت بنشست جمشید وار | بزرگان درگاه را داد بار
سر سپروران تا جداران تمام | ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان | که خواهم تماشای هندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند | نهنگان در آرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی بت پرست | نمانم در آن بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بت پرستان | بر شند آتش و آفتاب
باتش کسانی که نازنده اند | بسوزم که آن کش تابنده اند
موذن بر آرم به بانگ بلند | بیثرب رسانم بجای بلند
ز ره گستگان را در آرم تمام | بدین محمد علیه السلام
بپیمایم عجبهای هندوستان | ببنجم مطالع سیر بوستان

احمد ...
صاحب و قبله مهربان ...
و فضیلت پناه ملا محمد امین ...
از کمترین مخلصان ...
بعد از سلام معروض ...
جهار سیر شالی مهربانی ...
از کمتر کار که آمدیم از ...
افتاده ایم ...
...دولت خان ...
... از خود ...
مهربانی ... مبلغ ...
وجه دستکر دال حاجی ...

شده هندوان را به نیروی بخت / بتقهای مطبخ آذرم ز تخت
همه زنده پیلان کشم در قطار / شتر را دگر بگسلانم مهار
شتر زشاید دگر بار من / کز پیل بر دارد احمال من
شنیدم سخن ز آدمی بر کرد / بطوطی بگم هر که گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنم / سپاهیی از خود روایت کنم
شکر ریخت خندان ز هندوستان / که شکرشکن شد لب دوستان
که هر ما کرا ز بلند اوفتاد / نبدیده کار از السند اوفتاد
همه گوش زان گوهر آرا شدند / زمین کو به پر داد و زرخا شدند
روا رو به هندوستان خرم شد / دگر بارش اندیشه رزم شد
مقرر چنان شد که دستور راست / اپیاپس بیاید کند باز خواست
خدیو عجم شهریار عرب / بانعام و وعده برآرا لب
دو داد انگشتی را که دادی نگی / تمن داد و لک داد بی ...
جوامر من داد و در هم کمیل / برآراست شمشیر زر حمیل
شد آن هندوان پیچ در پیچ هم / همه تیز دندان بسو بان پیچم
بفرخ ترین ساعت آن روز شد / خم روی را داد داد از زر عد

خورست ایمان در بلوم احمد معلوم
نرسید
مقدار دو نقار و دو نخی تا حال
بهم نرسید
روانه
هیبات که دو نخی زود برود
که فیض رسید به ما ابراز انشا بادرد
البته فرستی با اتفاق بکنید

وزان پس بزر بنیه از ناسرشت / جهانگیر با دو صد سرنوشت
سیمانه و با دو زر زربان / سپهر جهانش کران تا کران
روان شد سوی هند سالار ترک / به نیروی بازوی رای سترگ
بجنبید و جنبش بعالم فتاد / به نیروی بازوی رای سترگ
ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
گران شد بآن گونه کوه قاف / که گاو زمین زیر زمین ماند ناف
شه عدل پیشه چو در اندر آب / ز دو بارگاه بر یشم طناب
گروهی بآن پیشگاه آمدند / ستمدیده کامی داد خواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم / بگردن نمد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز / که ای زیردستان بگوئید راز
بگفتند کای داور داده / ستمدیده کانیم از بس کنه ده
ز کفار کشور بجان آمدیم / بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی بر سپهم ستیز / در آیند ازین کوه و جنگل تیز
بتاراج ما برگشایند دست / بسوزیم ازین قوم آتش پرست
ستانند اول بتاراج مال / روند آنگهی سوی اهل و عیال

زنان زاین انگشت که جدا ایی | برند و زتند آتش اندر سرای
گروهی ز بر صورت آدمی | ز سر دم جدا دور از مردمی
نه در دل ز رحم و نه در دیده شرم | زبانشان نگردد بگفتار نرم
برآیند از ایشان فراوان شبی | بعمری نگیرد کسی را تبی
بود هر چه جنبند در آب و خاک | خورند و ندارند زان هیچ باک
خوابند نشسته چون جغد و بوم | قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را کهی خواستن دوختند | چو سگ ماده اندر پیش تند
همه بی حمیت بسان خروس | کهی جفتشان مادر و که عروس
بشهوت درآیند در پیش هم | ندارند شرم همه خویش هم
نهان زیر مو بینند چون ورود | لباس چند رشته هم از جسد
وزد باد شان گر بسوی بغل | رود تا بفرسنگ بوی بغل
همه پیل با نیزه بازو و ستون | ز خر باد در زور بازو فزون
چو برگردن و دوش بار آورند | شتر وار از پیل وار آورند
ز ناخن نجاره اخر انش آورند | چنان سنگ را در طراش آورند
خبار جمل پاره را پی مخن | گرفش تواند کندن ز بن

برغبت بخایند نخچیر را | بدان سان که سگ ناخچیر را
بود موی لب تا بزانوی شان | خدایا نه چندین کسی روی شان
ز سر موی آلوده شان بر و ت | گر چند سگ را توان داد قوت
نه گرما و سرما ندارند باک | ز سنگ اندر و آهن آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب | نداشند چیزی بجز نان و آب
چو در پیش گیرند راه ستیز | بجنبند در توسن تیز خیز
بران قصه بر بستند بنهاده گوش | گران باد و دریا در آمد بجوش
شد او مست از جام ساقی هنوز | شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه سنجیده را | که چند عجبهای نادیده را
ازان سهمگین لشکر چشمها | گزین کرد شمشیرزن صد هزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد | بدرگاه سالار دیگر سپرد
بیا لای ان کوه آمد روان | باهنگ کشور شه خسروان
چو شد گرد کشور تماشا کنش | شد ان سهمگین خاره و صدر هش
نه کوهی که روهین و سی سخت سر | ز روز فرو ماند کی سخت تر
بود سالها گز لب تیز | شتا و ز تیز تا صبح تیز

در جهان بسیار خوردم یا محمد
رحم کن بر حال زارم یا محمد المدد
در غم ابد جهان بی‌وفا هر دو زنو
جز بیمارت نیست کارم یا محمد الغیاث
الغیاث الغیاث ای سمتستیان ز
غیر تو من کس ندارم یا محمد الغیاث
در جهان دون دون برد ربو
نیست یار غمگسارم یا محمد از
رحم کن بنگر بحال زارم
در دبلیم میکشم الش
درد یارم یا درد یارم یا محمد
الغیاث رحم کن بر حال مظلوم زار
دیده چون ابر بهارم یا محمد
لطف رحمت تا بکی باشم چنین زرد و
کن حکم زارم زارم یا محمد

گذرهای بر رفتش از هر کران / بکس نغز چون مرمر آسمان
ز نظاره آن هراسان بسی / چو تا ندار از دیدن قرص خواه
در افتد کلاه از سر مهر و ماه / کشند از بیالائش بالا نگاه
ز بالا چو تیغ پرش آید باب / خور و آب از چشمه آفتاب
بر زنش را فلک سبزه داد / به بزغاله اش آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه / ازان روی ماهست طی سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک / بود آشیانش فراز فلک
در آن سنگلاخ آن دوان گرده / وطنگاه دیوان مردم ربای
گروهی چو غول صفیهان دشت / وطن سنگلاخ و خورش سنگ لت
همانروز آن کوه را پدر تنگ / نمودند قسمت بمردان جنگ
میان جست کردند چابک روان / هنر در سر و دست در بازوان
دویدند بالا گروها گروه / بروی کمرها چو نخجیر کوه
غریو بر آمد ازان بدرگان / بکس تیز دندان شد آن بدرگان
نخستین سوی کوه بردند دست / وز آن سر و دست بریکجست
یلان هم گشادند بازو به تیر / بر آمد ازان دیوساران نفیر

زآید

ز آمد و شد سنگ و تیر خدنگ / زمین آسمان هر دو گشتند تنگ
ز بالا یکی چو تیری ببالا شدی / مشبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی / ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طرفا طرق گران سنگها / همی رفت هر سو نفیر سنگهای
شباشاب پیکان الماس گون / بهر سو روان گرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان فولاد چنگ / که آهن نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز / دویدند چون تیر خورده گراز
بآن شیرمردان در آویختند / بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند مغز سری / چو خور ماهی ترخوردش آتشی
بچنگال برکند آن یک سری / زدش از غضب بر سری دیگری
بسی شیر نخجیری و شیر شاه / ز طوفان آن دیو دد شد تباه
دلیران ستادند بر گرد رخت / ستادن در آموخت دیبان درخت
نکردند ازان دیوساران گناه / گرفتندشان در میان صیدوار
چو چاره گشتند آن بدرگان / گریزان شدند آن هزبران کان
ز کلبانگ شیران عالم مطاع / رمیدن ازان کوه سخت آن کلاع

بفغبور طرز کی ازان کوه بخت　　کز ازان زخمی کشید در جهت
خدیو جهانگیر فرخنده چهر　　هزار کوه برزد چو مهر سپهر
سپهری که گردید از اخشم　　ز رفعت پرین سایه انداخته
بان برده آن نو سار اثر　　ببرد و به نخچیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر کم اندوه کرد　　اشارت به نخچیر آن کوه کرد
شنیبی باندازه آن فراز　　شد صید آن راه دور و دراز
اگر مور از انجا بزیر آمدی　　ز نخچیر بون از جا بپر آمدی
مگس گر نشستی بر انجا دلیر　　بلغزیدی و درشدی زیر پر
چو دانا دران جاه تاره دو مر　　خرد را از اندیشه فرتوت دیو
ولی آخرش بخت یاری نمود　　خرد را ره رستکاری نمود
برآراست از عاج و از آبنوس　　مربع یکی پکری چون عروس
بزرینه حلقه بیار استنش　　بر دو شم طناب الکمی خواستش
بقدر طنابش به صد ارش　　که داده بریسم کرش بود رش
رسن بست محکم دران طوق زر　　چو در حلقه زلف خوبان نظر
چو کرد از کف آموزگار　　در ستهادران حلقها استوار

نشد

نشسته دران مهد مهدی عهد　　چه فرخنده عهدی چه زیبنده
به نیروی بازو و زور طناب　　روان شد بسوی نشیب از فراز
بروی زمین مهر امن و امان　　مسیحی دگر آمده زآسمان
بصد حیله هم جا بکاه دلیر　　رسیدند افغان و ختران گر
ترپ دو و سنگ یکی تباه　　پیاده دران عقبه نمود او
جوانان دامن زده بر میان　　برانگشته طرف کلاه کیان
بلنگینه پوشان کار آزمای　　بران کوه بالا نهادند پای
هزاران شتابان بسوی فراز　　همه تیز دندان پکین گراز
کز ازان بکردند نشیان مرگ　　همه درخراسه چو کاو خراس
پلنگال خونریز دندان تیز　　کز اندازه رفتند سوی ستیز
خروشان زن و مرد آلوده قهر　　ز دو ما زده آزده نایت زهر
دویدند دیوانه دیوان همه　　سوی آن دلیران غیوان همه
یلان نیز مست شراب غرور　　رفتند از پس کن سیل دور
کین از جنگ مستان دیوانگان　　چه گوید چو دانند فرزانگان
بدیوانگان آخر آمد شکست　　که در ذات دیوانگان هست بس

دلاور دلیران شمشیرزن — نهادند شمشیر در مرد و زن
تمبشند چندان از ان دیو و دد — که غیر از خدایش نداند عدد
زن و مرد آن دیو و دد آن وحش — زد آتش در ان خاره زار درشت
بکشتن زون برداند و ددرا — بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر بتسخیر ایشان شتافت — بران دیو و دد تنگ دستی نیافت
تمرداد قومی چنان را شکست — پیرو از سکندر دران کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را — که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند — خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعد از فتح کوهستان کتور بهندوستان

سخن سنج این قصه دلپذیر — چنین کرد نقل از سخنور دبیر
که صاحب قران سپهر اقتدار — چو کرد آن جهان فتح آن طرفه کار
ز دیوان ره و زن بپرداخت کار — غنیمت گرفت آن گروه گبار
فرود آمد از کوه سیل نشیب — که از پیش آن کوه گردد گریز
وز آنجا سوی مرز کابل شتافت — وزان بوم بر کام دل ره یافت
ز کابل زد استاد تا آب سند — ز دریا گذشت و درآمد بهند

بکشور

بکشورگشایی علم برکشید — تن آسوده کی را قلم درکشید
ز لشکر جدا کرد سی صد هزار — پس آنگه گرداران تکسوار
رقم زد دگر بار سی صد هزار — که با شند فرمان بر ان سلک
بجنگ این صف کش ببیم تیغ — رسد تا بجا که هست آدمی
گرانمایه گوهر گرامی صدف — با هنگ دهلی بارانچ صف
خرامان شد ابری بگوهر گران — گرفته جهان را کران تا کران
ز زلزل درآمد بهندوستان — بلرزید از مهرجان بوستان
طرفدار سرحد نگهبان راه — گریزان همه جانب بخشگاه
رعایا هم از بیم خیل گران — شدند از سر راه در هر کران
بزرگان شهری ز بیم گزند — بمعماری خندق و شهر بند
ممالکستانان کشورگشای — بدارای ملک آوریدند رای
خداوند دوران به پیم کمان — بکشورگشایی ببسته میان
منیم خانه را برانداخته — بناهای مسجد برافراخته
بهر دیر هند آتشی بر فروخت — همه دیر یا زا سراسر بسوخت
جو کردید از گرد شهر دو ماه — نواحی و ملکش از آنگاه

همراننتاران نفس سحرگاه
بکن چاره ما که بیچاره ایم
نکردم طاعت درین شهر
عمر ضایع شده دریا
بلهو و لعب عمر بکن اشتم
دریغا که قدر تو نشناختم
توان گفت این بیجا بندگی
ولی بندگی نیست شرمنده
فرو مانده گانیم فریادرس
بسم الله الرحمن الرحیم شمس تبریز
ایدل دیمی بیدار شو مستی مکن هوشیار
باد ل بگفتم در سحرگاهی از قیامت
برخیز دری عالم بگر ایدل دیمی بیدار
برخیز وقت صبحدم در راه
تا شاد باشی

غنیمت بران فیلهای شکوه
شدند از پی تاختن هم گروه

گره در جبین‌شان آلوده خشم
بتاراج هندو سیه کرده چشم

بپهنای هیکل کمر کرده چست
میان کرده چست و غضا کرده ست

قراول سواران هیلی نهاد
که بودند اگر رهزنی با دو

همه سر نهاده بخواب سحر
گذشتند غارتگران بی خبر

دم صبح رایت برافراختند
بپرواز با نخجیر تاختند

ازین سو یکی برده ابیله
زسوی دگر آن یک اشترگله

چو دانست لولی دهلی طراز
که آمد برو از تتار ترکتاز

بسی شیر بیشه برآورد یال
تن زنجیر برکردنش دوال

ازان خیره چشمان تا اعتمد
لب خنده آلتیش سعید

دل اژدهای سیه شد دو نیم
زتندی پر افسونگران کرد بیم

بجنباند بر کرکدن
خم روی شیران آهن بدن

برآورد آواز سورانفیر
درآورد جوشش عرق پای تیر

برآرات نوبت زن دف
زطبل طلا کوهپیه پیل مست

بپا راست شد آن قدر پیلها
کزان پیش بستش توان نیل را

زدهلی برون راند عالی رسند
کر آن پای کند کار دشوار بند

با وصد هزار اشعه های سیاه
اران هر یک آشوب صد رزمگاه

سپاهان برمه خیره سپهر
زخشم سیاه تابان خیره تر

شش جمع کردن فرازان سمند
زدریاچه گنگ تا آب سند

صف آرای این لشکر ملک هند
روان شد مسیحا که رای بلند

بنزدیک مسیحا که جای کرد
دهلی زد سرابرده و پا کرد

بسی سایبان ابریشم طناب
که بودی شهاب برخ آفتاب

بزرگان نکان محتشم این سپاه
کشیدند تا زرده مهرو ماه

شدند اگر از هم دو صاحب نبرد
که دیدند شب آتش و روز گرد

چو سلطان شب پادشاهی گرفت
جهان از زه تا بماهی گرفت

دو لشکر در اندیشه داوری
که بخت که فردا کند یاوری

پس تاره گار سرافر نهد
گر آسمان رخت در زر فکند

نمردر شبستان فروزان شمع
بزرگان درگاه را کرد جمع

که فردا بود روز ناموس و نام
تن آسوده کی باشد آنجا مدام

چنان زد پسوی خصم زرنگار
که یک پر نهی با سپاهی کلاه

بس از پهلوانی و هستند تخس — که زه گیر بالاست را نگیرن
ز دنیا غرض نام نیک است و بس — چه به زانکه نام ماند ز پس
بر دی گرت نام کرد بلند — ازان نام نیکو شود بهره مند
ز هر دفتری نکته گفته شد — ز هر جا گوهری سفته شد
ز گفتارشان کرده دانا قیاس — که دارند از زور پیلان هراس
تهمتن که خان ریخت در جویبار — بجست ز دلها پیرد اضطرار
که گر اژدها باشد از نره شیر — سوی آدمی زاد ناید دلیر
ز افعی پیلان شود ترسناک — ز ماری که زهرش نباشد ناک.
چرا باید از پیل کردن حذر — که آن سهم بود چاره بای دگر
مهاری بود مار او در شمار — چرا باید اندیشه کردن ز مار
چه ترسی ز خرطوم پیلان مست — که آن اژدهایی است خالی ز دست
دمی وار داز پیش خرطوم نام — بود بازگون کار رشد و تمام.
خردمند دانا بجنبد ز پیل — برون برد از سینها سهم پیل
زمین بوسه داد و فزون زور آوران — که خاک درت افسر سروران
سرا طفیل پسم تو گشت — همه قند جانها فدای تو شت

فلک گر بود پیل مند و زحل — درآریم در کار ایشان خلل
که گویند از بن مست مند و نژاد — بیکدم توان داد صد را بباد
ز هند و جه غم گر بود صد هزار — ز باران یکی و ز کلاغان هزار
دو لشکر ز هم خود بر خسته تا سحر — بجواب سحر تیر تنها دو پر

براق از اخش صاحب قران مجاربه طوفان و کریختن مونان و منهزم شدن

دم صبح کین آتشین آفتاب — ز دار چهره آتش مشکین نقاب
فرو ریخت دوران بگاه روی مهر — غبار شب از کار رکاب سپهر
سپاهان شب را تیغ خورشید — ببرید بازو و بشکافت فرق
ز درگاه سالار توران سپاه — برآمد یکی شاخ ابر سیاه
بنوشید ران ابر پیکان و تیغ — جو باران و جون برق در زیر میغ
برآورد نای دم صور را — بیرد از جراغ خرد نور را
بجنگ برد هل فتنه انگیز شد — ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
خرام آورد و رپیل نزر خرم روی — وزان بارگاه زمین چاره جو
برآمد غو بوکو که کوش — یکی گشت پنداشتی عرش و فرش
نواساز کوپس و کورکه هم — ره جنگ را نوبه زیر و بم

و نو بریدن و نو پوشیدن و حمام
رفتن و خطبه کردن و صید نمودن
و بنیاد کار کردن و خون کشیدن
و رگ گشادن و اب جر بدن و حقنه
کردن وضو رفتن و ناخن چیدن سر و
ابتدای مهمات نیک ۵ سر تک نشستن
و فرزند بمکتب دادن و از جای بجای رفتن
و سیط ۵ حاجت خواستن و دیدار
و مهمان رفتن
سوار کردن و سر تراشیدن و فرزند را
زنبیل بر گرفتن و ابتدای تعلیم نمودن

عدو بقصد خیل ترک تیزرگ — بکف تیره و مع خورده بزرگ

جهانسوز ترکان آهن قبا — بجلوه چو آتش ز باد صبا

شده گرم بازار آهنگران — همه جنس بولاد آهنگران

قطاس ستوران زره زن — همی کرد جاروب میدان کین

گشاده دهن اژدهای علم — که شیر فلک را درآرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار — چو گیسوی مهوشان فتنه بار

خروشیدن ابلق خاره سم — شکن گوش نره کاو و دم

چو زد بر زمین سم چو خاره را — فرو ریخت بر خاک سیاره را

بر آورد دستش تیرها میل — چو لرزید نهیا دریای نیل

گره بست بر باد تیمار گر — دم باد در گرد خونبار تر

سراسر سپه گرد ترکان — همه باد جان باختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن — وصیت نوشته بفرزند و زن

غنا یافته دیگری در گریز — بقصد گریزنده آتش شعله تیز

هوس داشت آن دیگری داوری — ز انگیزه فرد و مشتری

یکی دیگر از بهر ناموس نام — تن آسودگی کرد بر خود حرام

نگنده ز اطلس زره و خواهش — ز بولاد چینی تن آرایش

نهادند از دست انگشترین — شد انگشت زه گیر را خاتمین

خصومت گره در جبینها فکند — عداوت در ابروی خم ها فکند

تن آسوده کی را تسلیم و رزق — بکار نبرد آتشین برزد

بسی صبح دولت رسیده بشام — بسی را شب روز در روزی نام

اجل از یسار و یمین آمده — بلا از آسمان بر زمین آمده

شده عالم از جهان پهلوان — بدل دادن و جان ستادن روان

زمین دید طوفان رسم فرس — هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین زیر سم فرس بیقرار — فرس تیز در زیر جابک سوار

شد از شیهه و گرد سم ستور — هم چرخ که مهر افلاک کور

دران فتنه جان ستانی کمان — باندازه تیر اجل شد کمان

بجنب سپید کوهی بآهنگ جنگ — در و جنگ چو صد هزار پلنگ

و باد جدا آهن آمد بجوش — ز پر دل نهنگان بولاد پوش

غضبناک ترکان بر جانجوی — ببستند تیر از آن بهادر روی

بر آمد یکی تیره گردی چو دود — کز آنجا مجال گذشتش نبود

خواستن و جانوران و نو بریدن و
کاکل و حاکمان و خطبه نمودن و سوار
و بنیاد کار کردن و عقد
ماه در برج جوزا خواستن و دیدار
خاتونان و نو بریدن و نو پوشیدن
و عروس کردن و سوار و نکاح کردن
و سر تراشیدن و ابتدای تعلیم
و فرزند بمکتب دادن و صید کردن

صفی را که سرخیل پرچم بود
زکید مخالف کجا غم بود

شکوهنده از فرق قابگاه
شده جان عالم دل آن سپاه

علمهای صاحب قران زمان
ز قلب سپه سود بر آسمان

ز بیرق علم آن سپهدار کشن
جو البرز در زیر چرخ برین

هراول شکن میسره قلب امان
که پیدار سازد مخالف خوان

ز سوی دگر کشور آرای هند
طرازنده مسند آرای هند

میان بسته در لشکر آراستن
غلو کرده در کار کین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته
نبرد آزمایان بیاراسته

ز هر شاخ جسته ز نخجیر گر
بهر از دنیا داد کیچے دگر

قوی بخت کرده دو صد پیل مست
ز بهلوی کاوان برورده شیر

ز حد سراندیپ تا آب سند
سپاهی آراست سالار هند

که حیران در آن ماند چشم سپهر
وزان خیره شد دیده ماه و مهر

در گنج بخشش چنان کرد باز
که خازن شد از داد و دادن نیاز

بخواهنده داد از طلب بیشتر
ز مطلوب حرص و طمع بیشتر

گران کرد زانسان ز رو گنج
که شد آبله دست آن گنج سنج

فرو شد در آن تیره گرد آفتاب
بدانسان که در خاک شوره آب

فلک اشتر استار و سیاب
دگر باره شد وقت شور رکاب

لبس سپه بخش بنیاد کرد
ز توران بیان کوچ بولاد کرد

ز بور جهانگیر داد اش طراز
که گردن کشان را بود دل گداز

سلیمان شکوه و روزگار
بتوجی مهتران رزم شکار

قماری و مضراب لشکرشکن
فریدون ضحاک را سرشکن

گروهی همه کارکین ساخته
رخ او وخته و لایت آخته

برارات اگه صف ...
بهرش برانیال پیره

جوان کو جنیدی بنا کرد
بسلطان جنیش عنان باز کرد

جهانشاه جاکو و شیخ ارسلان
صف آرای گشته آن پردلان

که از بوش شو که ابسالان
زخود و زره جامه و جامه

بر سم قراول گروهی گروه
جدا شد بصد کوه فر و شکوه

قراول سواران فرخنده فر
ز شهزاده رستم نرژ به سر

شه سهمگین ز بوری صد نشیش
شتاد دیجان ازین امیس

ز نام آوران تیز خیل دگر
شد هر کدامش طفیل دگر

بخشنده کی راز چندان تعب / که انعام گیرانش گشتند بس
جهان کرم باز از تیغ شیر زن / که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکر گردنا / که بر شد ز نظاره اش چشم کز
ز دهلی برون راند دهلی پسر / بجنبش در آورد دریای قهر
بیابان هندی که شد صف صف / کف آورد و دربر کناره
همه کج زبانان همه کج نهاد / همه کارشان بر خلاف و داد
دلیران گجراتی و هندوی / برافراخته رایت خسروی
زره جامه گیر آهن هندی تمام / چو زاغان غافل گرفتار دام
بجلوه سیاهی ز هر راه پی / چو دودی که بر خیزد از آرپی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه / که دیگر نماند هیچ شاه
جهان زیر گجراتیان پیل پیل / کشیده همه تنگ بر بر زه پیل
بیارستش آیین کیخسروی / شده از دو تانی و شمان تو
برآراسته لشکری موج زن / همه چست و چالاک هندوستان
ز فلک بس همه تیر سالار هند / کز و یافت آیین سرو کار هند
محمد شه علم سایه بر فلک گاه / نکو سایه بل عالی را پناه

رسانید پس تا ق بچرخ برین / بصد فوج مرد سپاهی گزین
پس آنگاه در پیش صف سپاه / پی صدمت و شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل / شد برج پیلان بر اوج فصیل
برآورد بر پیل از جوش با / پی قلعه چرخ سر کوب ها
سیاهان ز پیلان گردن کشی / خروشان چو ابر سیاهی کوه
جهانی پیاده جهانی سوار / همه شد خوشنودی کینه وار
ز پیل و پیاده دو صف کرد ساز / سپهر بین گشته شطرنج باز
چو سیاهی هندی خروشان شده / ز قطران یکی دجله جوشان شده
شده تن پیلان پولاد پوش / تهی کرد منو سر از الکوش
خروشیدن سهمگین کرگدن / در آورد لرزنده کی اهرمن
دو صف مصاف چو گردید تند / از آن چشم خورشید را بگیر شد
چو آراسته گشت صفهای جنگ / جهان گشت از بختی و پیل تنگ
دو صف ترک و هندو همه جنگجو / شب صبح و شام اجل روبرو
دو لشکر سفید و سیه روبرو / چو رخسار و زلف بتان فرخو
دو صف ساز گردید و دو ترک / که شد خیره چشم سپهر ترک

ماه در برج قوس بیعت کردن و دیدار حکام دیدن
حاجت خواستن و دیدار حکام و نو پوشیدن
نکاح و خطبه و سر تراشیدن و فرزند
رفتن و سوار کردن و استبدال
کار ها نمودن و شرکت کردن و شهد
و بنیاد عمارت
بنده خریدن

حاجت خواستن و سر تراشیدن
وارسطه خریدن و نقل کردن و وسط
حکام دیدن و مهمانی رفتن و نو بریدن
نو پوشیدن و سوار و نکاح کردن

زبا در زره پوشش زاغ سیاه / یکی داغگاه آمده رزمگاه
همه عرصه در میدان جنگ / فراخی میدان جهان گرده تنگ
غلوی سپه و لشکر نهایت نداشت / درازی صف تیر غایت نداشت
فرو کوفتند از دو سو کوس‌ها / پر آشفته عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز / نه رای مدارا و نه روی گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند / همه تیغ و بازو برافراختند
دلیران میدان خروشان شدند / ز غیرت چو دریای جوشان شدند
دوانند بر یکدگر بارگی / صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت در آواز با ورد گاه / ز گردون در آویخت ابر سیاه
خسک در ره آتش برانگیختند / ز شیره کمان در هم آمیختند
کمان آمد از بیم قربان بدر / برون آمد از پوست مار دو سر
و ماه دو برآمد ز مردان جنگ / شباشاب از تیرهای خدنگ
هوا قیرگون شد ز پر عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
وزان بر بیاراید تیغ و غبار / بهر سو روان گرد سیل فنا
همه ترک و هندو در آویخته / فلک روز و شب باهم آمیخته

جهان

جهان گشت از تیغ هندو دو رنگ / بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه رایگان گو کبه / شش زیور پیرو در روز شبه
کسی را اگر جرات بود پیشتر / شود کشته در معرکه پیشتر
سه سروران پیرها ساختند / ز کین یکدگر را برانداختند
ز هر دو طرف سرفراز شمار / بجنگ اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران / پراکنده کردند مغز سران
کتاره در آورد هندو بکار / کتاره تکوافت رزمکار
ترخانیار از اگر مرد منی / [illegible] شب و بازوی پهمنی
کمانها کشیدند در [illegible] / چو بر چشم شوخ سیه ابروان
دلیران جهانیدند اسبان / به میدان برگشت تیغ آزمای
سوی پیل تازان هنرپرورا / چو انسان که آمد سوی صید شیر
سیه مار خرطوم را مردوار / زدندی بشمشیر همچون خیار
بگرزی یکی کرد پیل زبون / به تیری دگر پیلبان زان نگون
بکوشش ز هر دو طرف بر دلان / نهادند قدم بر سر جانبازان
دو صف با فرو بند در داو / ز این جنگ یاری خدا یاوری

کمانها شکسته شد و سود دست | که در آستینی نیامد بجست
پسران دو هم پنجه مند و ترک | به نیروی بازو و رای سترک
به دعوی دو رستم رکاب دلیر | ز شمشیربازی تنک شد سپیر
بسی مغز افتاد از سر به پیش | قرار شکست و تلف شد ز پیش
علم گشته شمشیرهای دو رنگ | ز خون یلان شد روان جوی جنگ
شد از خون هندی یکی رود نیل | نهنگان فتاده در رود نیل
در افلاک پیچیده گرد نبرد | سفالین شده این خم لاجورد
وزان گرد در کوچه کهکشان | نگه کن که پا پی از هم نشان
ز پیکان خاکی هوا آذر ز | ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره از سیل خون رنگ کان | ز سم فرس خاک بر کهکشان
اجل را بجان آشنائی شده | میان تن و جان جدائی شده
شده کند شمشیرها ور تیز | ولی مرد شمشیرزن شد و شر
جهانی شد از کشته بالا و زیر | کشنده ز کشتن نمی گشت سیر
بهر سو دلیری ز توسن نگون | کله خود بر خوی شد طاس خون
زره های خویش بر انداخته | پر از خون صیادان همه دامها

یکی را در افتاده از سر کلاه | یکی را سر افتاده بر خاک راه
گذشتی چنان تیر از کان پیل | که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیم تر کرد قصاب وار | بسی فوج جنگی در آن کارزار
دگر آن از آن سهمگین انجمن | عنان رفته از دست و نیت ز تن
در آن دم توقشوی ب چپل | رسانیده شهزاده پیل طالع خلیل
بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز | کز افتاده در هندوان رستخیز
بود گرچه در تن پیکر ور شیر | نیاید سویش کاو جنگی دلیر
اگر چند جهان بر زخار و خشت | بی سوزنش آن جراحت
عمو دگران سنگ معو تحن | چه مغفر شکن چرخ خیبر شکن
شده برق از تیغ کوه شکاف | چه کوه شکافنده کوه قاف
بجا جاک شمشیر جاک الخبی | همی کرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنانهای کومال سیخ | ببر گشت غربال و پی پیچ پیچ
ز سوی برانقار شد رخش ران | بقصد خیل پور جهانگیر خان
سلیمان کشش تیغ زن در رکاب | وزو لرزه در گور افراسیاب
در آن عرصه شهزاده جنگجوی | رسانید بر پیل تیغ دو روی

بسا رعد و برق از ما دار | روان شد شهان جهان دار و
ز سوی جو انغار سلطان حسین | که بودی سپه را از او زیب و زین
بجنباند از ره بهمیز را | برانگیخت هم سنگ خیز را
ز رخشنده شمشیرهای دو روی | بمیدان در افتاد سرها چو گوی
دلیران بخون ریز رستا شدند | کمین تارک و ترک شکافته شد
وزان سو دلیران هیلی راد | زغیرت زده آتش اندر نهاد
بهم در فتاده سفید و سیاه | بتنگ آمد این عالم از کینه خواه
زمین از خطائی و سندی بجنج | چو داخل شدن آبنوس و عاج
جهانشاه هم از صف میسره | بفوجی بکردن کشان پیشره
صف میسره از چپ و نر | شکستند بر یکدگر میمنه
سپاهان ز پیلان شده بیکران | فرو ماندن پیلان چو گاوان زبون
بجنبید ملو خان ز قلب سپاه | چو دید آنجنان کار رسند و تباه
با و نامداران سندوستان | گذشته ز جان مهر هم دوستان
از آن هر سپاهی هزار رزتر | ز اسپ شان قیروان در سفر
ز مه تا بماهی بماهی گرفت | بگوشی جهان را سیاهی گرفت

همه کینه داران هندوستان | شده آتش اندر سمه بوستان
چو دست اشتران کف آلوده لب | برافروخته چهرها از غضب
غضبناک ترکان بکشیده تیغ | کشیدند بر هندوان بیدریغ
دو ماده برآمد ز هر دو گروه | بجنبید از جا دو البرز کوه
شدن تیرها راست بر سینها | که پر ساز دو تهی سینه از کینها
سر سروران گوی غلطان شدن | نبارنش خرطوم چوگان شدن
سر مار خرطوم در پیچ و تاب | شدن از بی تاب گردون کباب
سپاهان فتاده دران رزمگاه | همه گشته یکسان بخاک سیاه
ز شهاب سر سرکشان هن دو | ز سرها برون رفته باد غرور
سری گر بخنجر رسیدی بگوش | ز ترقد مهابش حمله و جوش
بر ایشان شده منزها در دماغ | ز سودای سر دید سرها فراغ
شدن غرق چون تاج زرینه گوش | دران جا کجا هیچ تاج خروش
بخون گشته سرهای اهل غضب | فرو خورده خون و فرو بسته لب
ز جنبیدن داروی گردن کشان | شکسته ز نعل سم ارشان
گورکه ز نار زاشد از کار پت | ز سم جرب بشکسته چو بگسیخت

نفس های زن را فرو سوخته
دمش آتش کین برافروخته

دلیران توران ز پیچنده روی
ازان زه پیلان بر فغان جوی

شد از صبحدم تا بزردی روز
چنان آتش فتنه هنگامه سوز

تر شد ولی عاقبت خسرو دست
در آورد و در خیل هندی شکست

ز نیروی اقبال صاحب قران
صف هندوان از کران تا کران

چو ظاهر شود صبح کافور فام
سیاهی شب محو گردد تمام

چه خوش گفت فردوسی نامدار
ز لشکر نیاید سیاهی بکار

چو دانست طوطی هندی نواز
که زاغان ندارند نیروی باز

ازان خانه سوز آتش تیغ تیز
ز هنگامه آورد رو در گریز

زبانها رسیدند زاغان همه
چو از سهم چنگال گرگان رمه

همه هندوان بیشه پیلان شدند
چو زلف عنبر پریشان شدند

سیه چرده خوبان اسیری مغل
شده طوطیهای زرانده دغل

رکابی که هر لحظه فرزانه
زدی بوسه گردون زو لانه

بسی اژدهای که در دل بنفش
بسی پای سیند و در گل نشد

تهی شد ز سودای باغ پیسی
نماند آسپی در جواغ کجی

سپاهان هند از یسار و یمین
فتادند چون سایه بر زمین

سر هندوان زیر پا لخت لخت
فرو ریخت چون زر هند از درخت

بهر زاغ هر سو شعری زان غلو
درآورد مخلب ز فرشته گلو

فتاده ز هر سو شمار تیر
یکی بهگین اژدری شیر گیر

ز ترکان صف پیل اندر هراس
بچرخ آمده همچو گاو خراس

گرفتند خرطوم شان چون مهار
شتروار بستندشان در قطار

ز جا پیل را رفته پای ثبات
شه کشور هند شد پیل مات

صف پیل در پیش ترک شاه
چو پیلان شطرنج بی اعتبار

همه خیل هندو اسیری مغل
بگردن نهادندشان بند غل

فتادند در بند کی هندوان
چه دانا چه نادان چه پیر و جوان

گریزان سپاهان ازان رستخیز
بود در پیم هندوستانی گریز

کجا تشنه را تاب صرصر بود
کجا شیشه را زور مرمر بود

کجا مور و تخت سلیمان کجا
کجا ذره خورشید تابان کجا

چه گونه زند پنجه روبه به شیر
چه سان بط رود سوی جنگی دلیر

برون برده سر رای گیرنده بخت
ولی خون بها ماند ازو تاج و تخت

منظور سه کامران با خواهش | شد از رزمگه جانب بزمگاه
بر اطراف دریا چو زد بارگاه | نشیمن شد تخت فیروزه سا
ز فتح و ز فیروزی آراسته | خدا دادش از هر چه او خواسته
سر سروران شاه فرخ سیر | چو بر تخت بنشست فیروز شاه
رسیدند شهزادگان سرفراز | گروهای کشن از چپ کرده باز
ببوسید شهزاده کار آزمون | نوازش کنان کرد شان افزون
پس آنگاه گردان توران تمام | رسیدند شهزادگان خاص و عام
بپرسید از هر یکی کار او | باو کرد لطفی سزاوار او
به سرور از آنها سرافراخت تر | بانعام و احسان صد گونه سر
بسر کش جوانان رستم شکن | ولایت تر کرد و مهر و ثمن
از و هر کسی دید انعام خویش | سزاوار خود در خور نام خویش
همه نامداران روی زمین | بخدمتگری از نیاز و یقین
فرستاد امینان هر کار | که آرند غوبال غایب شمار
وکیلان و سرکاردارانی | همه سوی گنج نهانی بری
ز سنجیدن زر بفرسود دست | ترازوی زر رسته شاهنشهی

برون رفت فوق زد دست دبیر | ز تفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در | که شد ریش پهلوی پشت شتر
بتاراج کهسار و دریا کشند | شتابان هزاران زمرد بکل
در آن بوم بر آتش افروختند | خس و خاران چون نهان سوختند
باندک زمان داد آن شهرها | چنان چاکران کشوری قرار
بر و بوم آن از سراسر شمرد | برای نیوار هندی سپرد
چو فتحش شد اقلیم هندوستان | رمید و ز زاغان از آن بوستان
همه خواهش دل از آن مرز یافت | عنان سوی شهری سمرقند تافت
بپاسا قضا دعوی زهد خرد | چو ساغر پرین سرا لوده شد
بس وه یکی جام می آنگاه | کن این پرده زرق را کن نگاه

متوجه شدن اعلام مجسته و فرجام صاحبقران بنوم بعزم...

سه ... بصوب ... ملک ...

طراز تن نقش شهزاده ساز | چنین داد دیباچه طراز
که صاحب قران سپهر آستان | چو آمد ز توران رهند و ستان
نشسته چنین هنوز از گرد راه | تهی بود از آرش آرامگاه
شبی بهر عشرت نشیمن بری | براحت بخفت ... برتری

نه زین لشکرکشان تر سنوز / عوساک اسبان لاغر هنوز
نیاسوده از بار شسته گرد / رسننه هم از رنج ره توسنی
نکرده کسی فرض مشق ادا / بجسته رضای زرکس که خدا
که در سر فتادش تماشای / معطر شد از عطر باشش مشام
خبان روزه [illegible] / که نی روز آرام ماندش نه شب
خجسته تر [illegible] / شدش رای فرخنده آموزگار
بکشتر با جهیم در چنگاه / برآراست از زیب [illegible]
بدستور شیران خدمت آرای / فرو بسته دست و ستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان [illegible] / رسانید فرمان که باید نشست
نشستند رکان مجلس نشین / نظر دوخته از نظر بر زمین
خدیو نو آیین نو [illegible] نواز / چنین داد چندین سخن را طراز
اگر بایدت بر سران سروری / نباید نشستن [illegible] بروری
که ای شیر مردان غیرت نهاد / نباید بر آسوده کی دل نهاد
بود بر سپاهی پی تخت نام / می و شاهد و نغمه [illegible] حرام
مرا جام زر خود ز آهن بود / می لعل ما خون دشمن بود

بود

بود جامه شاهی ما زره / زره نزد ما از اطلس کهن
بود روز آسایشم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم چون [illegible]
طرب خانه ام خانه زین بود / که رشک طرب خانه چین بود
بود ملکت تو فخرم سمند عروس / دف آن عروس خروشنده کوس
نوای نم نعره کردنای / سرود [illegible] شهیبه بادپای
چو خواهم کنم راحت دراز / [illegible]
کمانم بود ابروی دلپذیر / بود زابروی شاهد [illegible]
چو خواهی سحر شود عادت / نباید نشستن [illegible] باید نشست
چو تاجر نشیند بعشوق می / شود سودش از دست [illegible]
بخفتد اگر باغبان زیر شاخ / شود روزی زاغ و عکه فراخ
هوای جهانگیرم در سر است / کمینه همم او رم اسکندر است
سکندر گر امروز بودی بجای / بریدی دل و تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکر آرایش / نشستن بدیدی و برخواهش
سکندر جهان را گر آسان گرفت / بامداد اختر شناسان گرفت
ارسطون چندین اصطرلاب سنج / که بودند هر یک گرانمایه گنج

[illegible]

بگفت همه کارش آراسته شد   بساعت نشسته و برخواسته شد
باختر شناسان ندارم نیاز   خداوند اختر بود کارساز
بود در رای روشن سلطان تنی   بدر کار من زور بازوی من
فراخت روی زمین و سنگ   چو است بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز   بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه   بملک عرب می برم سر دمه
برانم که لشکر کشم سوی شام   کنم روز مروانیان را چو شام
دم از مهر آل پیمبر زنم   بر نسل یزید آتش خود زنم
کنم آفتاب دگر منجلی   کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام   براندازم از عرصه ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران   بنالم چنین شرح بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین   بخواهم مدد بهر مقصود من
وگر زنده مانم در این سال   چه کم دارم از خسرو جاه و بال
سر سروران خواهش خواسته شد   بمدح و ثنایش لب آراسته شد
که ای بهترین سایه کردگار   ترا باد شاهنشهی پایدار

ببینم بس

جهان جاودان در پناه تو باد   فلک زیر چتر سپاه تو باد
در انجمن چه جوان و چه پیر   همه جا کنند انتقام فرمان بر
بهر چه فرمان دهد بنده ام   وزین بنده کی سر بپیچیده ام
وزین پس چنین یافت فرمان پذیر   که لشکر کشد سازد آن راه دو
بنوعی که تا هشت سال درست   نباید کسی را ز کس تو حجت
بماندم نشانید گردون علم   دبیر سخندان چابک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه   که سازند تبریز را قبله گاه
گرانید گردانش سوی شرق   گر از کرم رقش پا چو خشک برق
که از کاشغر تا بسرحد چین   هزاران و درآرند حسن در چین
مراحل گذار و منازل نورد   برآرند از راه تبریز گرد
فرستاده زریان هنر خز   بسوی خراسان فرستاد شتر
که فرزند خسرو شاخ   که باید بجا گرد کشش ماخ
رونده نهان سل دهان   به تبریز از جانب ساسان
رسولی دگر شد بخوارزم گاه   شتابان چو ماهی در آب روان
که لشکر ز خوارزم جیحون گذشت   پس آورند از بی کارزار

باهنگ تبریز آرند روی / بدریا درآرند سیلاب جوی
رسولی دگر شد بکابل زمین / کزان بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند / باهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت ازان آستان / بشاهان رستمدل سیستان
کزان سرزمین تا بکران کچ / بتبریز آرند یکسر بسیج
جوانان لشکر کشی تازه کرد / جهان را ز جنبش پر آوازه کرد
بنود احتیاجش باخترشناس / که سازد ز اختر شناسش اساس
برای صواب و بصدق درست / باهنگ رفتن کمر کرد چست
درآورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان
ز رقص انگیخت زرین تبای / ع و ساله رقاص شد باد پای
سراپرش بر پیکری بادپای / قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
قد افراخت از هر طرف رایتی / خرامان ز هر سو سهی قامتی
فرو هشته پرچم ز طوق خمش / شکن فتنه دلداده بر جنبش
شتابان شد آن ابر سیما بکام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

[illegible]

نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفت زان داد و دعا
عدالت نشانان بر دهستان فرست / بهنجار بازارگان مشک دشت
همی رفت آن خیل عاجز نواز / سلامت تر از زر روان حجاز
بجنبید آن خیل انجم عدد / بحر همتی از رعیت مدد
بداد و دهش آنچنان لشکری / گذشتی سلامت ازان کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه / شد فرش قبه بارگه گوی ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ اسلام جام
چه شیخی که دریای علم یقین / در ش کعبه آسمان و زمین
شکوهمند و قطب زمین و زمان / چه قطب زمین قطب هفت آسمان
بتی خرقه دادش چو کرد قبول / دران خرقه پوشاند جامه رسول
ازو یافته دین احمد نوی / وزو سرزده معجز عیسوی
سر کوی بر دش مهمان نواز / که موسی تش بر قله طور راز
عصایش مدار سپهر نگون / شکن خیمه آسمان را ستون
پی زیورش حور حشمت اساس / ز تسبیح او دانه گرد الماس
شتابان شد آن آفتاب بلند / که گردد ز خاک درش بهره مند

لب میگون زد انا الحق
دلم شد مست عشق گفته صدق
ز اهل ما تزاید جز نیست ...
ز گنج عشق او هاشد بدو نقد
که بود بر باطل و ما مست بر حق
دل دیوان ما گشت معمور
بود منع دلم چون عنکبوتی
بتار زلفش آویزان معلق
قناعت کن بیک نان جو ید
ز دو نان هر نفس خود مکن دق
سیم شد روز که خلق افسوس
ز رزق زاهدان خرقه ارزق
اگر وصلی و دل مکند ار فلک
بود لعل او جام مروق

[illegible]

فرود آمد از درج عشق نیاز — بر آن آستان سود روی نیاز
حصاری بود سقای درگاه او — فرشته ز پر فرش ره راه او
درآمد بدان روضهٔ جان‌سرشت — قیامت ندیده در آن در بهشت
که او روضه‌اش خشتی از زر و — وز او جسته فردوس و خضر و حور
بود طاق ایوان او طاق عرش — شده پایهٔ طاق او ساق عرش
چو کرد آسمان قدر عالی مقام — طواف جنان کعبه را تمام
برون آمد آن ماه ناکاسته — لبی از زمین بوسی آراسته
فلک را به زیر قدم پشت داشت — که پرواز فتح اندر دست داشت
بر او آن قدر روجه نقدها برات — که شد فرض بر صدقه جوارات
گدایان آن در توانگر شدند — همه ذره‌ها مهر انور شدند
مسیحی بپاینده گردان — چو عیسی بدم زنده گردان
کرم کرد یک تیره دل و ب — پر از دلم صبر و از جان شکیب

فرمان فرمودن صاحبقران در روز ابیاع ترکان و رسیدن [illegible]

چنین کهف سیاح گیتی خرام — که چون در گذشت ال ... جام
به آهنگ تبریز شد تیزرو — زمان تابع و رای تبریز رو

باندک زمان مهر گردون شکر — باطراف تبریز شد چون زرز
هوس کرد آنگاه که اسپاه — قراباغش آمد آرامگاه
بر او واحش از خیمه و خرگهان — بروی زمین صد هزار آسمان
فرستاده سوی آن آستان — ز روی سایند صد داستان
که قیصر بود غره بخت و تاج — ز سر حد ما آرزو کرد باج
پی کعبه گو یا بدارد نیاز — که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو دانست دارای دوران — که قیصر ز دریای او جست در
چو زلف پری چهره کان تاب زد — ز شفقتی که در خواه در آب زد
بپیچیدش آن خیره کی در دماغ — که رومی ز شمشیر زو دید داغ
بزانو در آورد دانا دبیر — زده تحیه بر متکای حریر
که بنویس از من به قیصر سلام — سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد پیوند کن — طرازش بنام خداوند کن
کن از نیشکر درفشان خامه را — وزان نی شکر ریز کن نامه را
که ای قیصر ای مسیحا هجوم — ترا باد پاینده اقلیم روم
باعدای دین تیغ داوری — ور آن کار رست ایزدت یاوری

بران مدبران سروریت تا بکی   زاهدا و کس پی بیاریت پی
شنیدم که داری هوای شکار   که بر صیدگاهت سری گذار
بگردان ازین کار رهبر را   پریشان مکن کور نخجیر را
میاور ره پی صید کرگدن   بمرغان پیام رسیند از باز
مکن گرگ را رو براه رمه   مبادا که آرد شبان سر رمه
مبادر مقام خصومت مباش   ترا بر رهی کو خصومت مباش
شود قیصر کمرگر از ملک روم   نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بیا مهر ورزیدن اکنون بهست   ز تندی و شوریدگی نیک نیست
نداریم با تو سر دشمنی   تو هم ساز و دوستی نشکنی
نگه دار گر غافلی جان خویش   ز اندازه بیرون منه پای خویش
کسی کو نه اندازه خویش نهد   تواند که زان پایه بالا نهد
چو آن کس که غافل هوشمند   که از کرده خویش پسند کند
جو داند کی قدر و مقدار خویش   پشیمان نگردد ز کردار خویش
جو نیکو کنی با تو نیکو کنند   بردم کنی رو تبو رو کنند
ز نشر و تراع دو مالک رها   شود لشکری کشته ملک خراب

نخواهم که این خانه صلح چین   فی تیره کرده با همک کین
بیندیش از تیغ خونریز من   بپرهیز از آتش تیز من
جو صبح مرادم ز مشرق دمید   فروغش با قصای مغرب رسید
به نیروی بازو و رای درست   گرفتیم ملک خراسان نخست
ملک سند آرای تخت هرات   زما یافت انعام جویان آب
برآورد جون کوس سطوت طراق   زلزال در آمد بملک عراق
برآل مظفر ظفر یافتیم   برسم ادب گوششان تافتیم
بقبچاق بردیم از انجا حشر   نهادیم در دشتیان نیشتر
زغارتگری آتش افروختیم   بچنگیز خان غارت آموختیم
شکستیم خانان چنگیز را   نکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان برکشیدیم کوس   بهندو شد از مهر گیرا نوس
همه سرفرازان هندوستان   شدند از غلامان این آستان
جو شد رایش از فضل ما   مباهات کردار غلامی ما
بسی تاجداران عالی بیاج   برین آستان سر نهادند و تاج
بیا با و شاهان رومی زمین   سپردند شمشیر و انگشترین

ازین سرفرازان اقلیم گیر — که با تو شمردیم عبرت پذیر
بگو آنچه بایست کردم پیام — تو دانی دگر بعد ازین السلام
بپرداخت نقاش نقش حریر — شد از آل شاخش زمین بدر
پسندید آنگه پسند دیده — خرد را دل و عقل را دیده
صدف وار خاموش و آز یخت — برون استخوان و درون زر به در

نامه فرستادن صاحب قران بروم و جواب آمدن آن

چو آماده شد حامل نامه اش — در آموخت گفتار سگاله اش
همایون همای سوی قیصر روم — فرستاده خرم شد آن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده حال — ز سر بر نشستش فرو هشته بال
بحرمت پر سولی رسالت نشست — بایوان قیصر بصف در نشست
بعرض رسالت زبان برگشاد — در آن عرصه گه عرض کرد آنچه داشت
نشانید رومی قیصر جناب — فرستاده را در مقام عتاب
که دهشت نکردی ازین سگاله ام — ز آوردن این چنین نامه ام
نبودی گرای هیچ کس تا نهند — شدی دیگر از ز کاری بوند
مرا آخر و مند بداشتم — وز و چشم فرزانگی داشتم

[illegible]

فرستاده بوم غضبا شود — بهر سطر از جنگ هنگامه
زتو پرسش آنکار آراسته — بتعریض انجام بر راسته
بخندد که افلاک بر سر شنند — که چنگیزیان زیر دستم شنند
غلط کرد اندیشه در کار او — مرا کرده نسبت بآزار او
سپاه مرا آورد در حساب — بآن پوست پوشان چوپان کار
که گویند ازان گرگ روباه دشت — چرا سوی آن دشت پا پیش کرد
بخندد تهکار کس نا شناس — ازان رای کرد ای همدم فلاس
چه گویم که آن هندی بی کار — بتقاضای مطبخ آرم بکار
فروزنده کان مظفر چراند — ز نیل کدام و تتار کدام
دو سه شنت ما جنگ ناکرده کار — ازیشان چه آید که کارزار
ز گفتن شکن عوزبی پی بصر — چرا نام گیرند اهل هنر
چرا باید این قوم را نام برد — در اعدا دکردن فراز آن گرد
نداند مگر جد و آبای من — ندانسته توقیع و طغرای من
مرا آن سرزمین کم شد توانای — بتاج فلک قدر من آسمان
تو نشنیده سند مصر م — طرازنده تخت اسکندرم

بود پشت بر پشت من تاجدار / همه آب باد من شهر و شهریار
همانا ندانسته همسایش کیست / که آیین او وجه و آبایش کیست
چه مرزست آبای او را تمام / که دانند کانش مرا بنده نام
برانم که رانم سپه جد خویش / کز او پیش نایدز من خیمه بیش
برم رومیان را به پیچای او / کشم کوه در پیش دریای او
شوم پی زده چنگ شیروان / برم سر زنان را بسوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش
روم تا به تبریز بل پیشتر / زنم بر رگ عزتش نیشتر
برم فتنه انجمن بر سرش / که تخمم دهد تا چشم افسرش
بپرداخت زان گونه چند انجمن / که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان از آن انجمن مستقل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آنید کان گفته بود / نه زرای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت / نه بر خاموشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن رومی شد خبر / نه گشتند ایشان نه پرسیده او
چو دانست کان گفته یا گفتنی است / گهرهای آن درج ناسفتنی است

شد از انجمن چون بخلوت سرای / رسیدند تختها را سر بجای
بهم بر زد آن شعله با دشمن راه / شد از دود حیرت بر او شاهراه
به پیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد چون شمشیر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیره مغز / سخن آتشی میکند پای لغز
ندانم که گردد بدان نوزشش / که آخر رساند به بد پرورش
بود نام آن کس او که قیصر و ریست / زخدام ما هر یکی قیصری است
اگر گوید او من پس سکندر روم / من امروز صد چون سکندر درم
نسبهای شاهان بمن شد درست / نیایم از من نسبنام جست
نشد از نسب گرم هنگامه ام / من اصل جهان را نسبنامه ام
مرا هست امروز چندان حسب / که عار آیدم از شمار نسب
اگر ترس هدا و قیصر بست / ببین چه من نیز بوزرجمهر پست
نسبنامه کس از مسیحا نجست / هزاران نسب شد به پیشش درست
رسیده به هنگام سلطانیم / به پیرامن تخت قرآن خوانیم
چراغ شبستان بوزرجمهر / با او میرسد نسبت الغرم
زمین مایه تخت خاقان بلند / زمن تاج بوزرجمهری ارجمند

ز تخم تمغاجان بود زیردست | هزار آدمی چون ایشان مرا حاجت است
ز نام ترکان بلندی گرفت | زمین بخششان ارجمندی گرفت
که گوید ز خاقان فراسیاب | که گیرد ز فغفور و خیلش حساب
جز این نیست معنی فخر از او | که مس فضله قیصر و [illegible]
کسی را که باشد فنون عقل و هوش | بود از ثنا به خواندن خموش
زهی همت عالی آن سپهر | که نسبت باو کرد خود را ابد
برد و کسی که را که نازنده گشت | بسی مردنش بهتر از زنده گشت
که او رنگ شاهی که رنگ زر | که آز امپراطوری گیرد و در
بود پادشاهی بشمشیر و بس | بمیراث شد آن که نشمرد کس

غنا شاه [illegible] صاحب قران ممالک [illegible] بعد از فتح سواد [illegible]

ز رشک همین کلک نامه نو | چنین کرد آرایش روی رو
که سرخیل کشتی نشست تا بار | ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابرو نداشت | که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فرخی یار بود | نظر با بطالع سزاوار بود
بگفتار آمد شورش [illegible] | چنین گفت کای در جهت یکتا

به بند تدبیر پیل با بر کاه | در آورد جنبش پای کاه کاه
منجم درآمد [illegible] نظر دو چشم | چراغ نظر را چراغ افروخته
گران شد زبانش مرصع رکاب | درآمد ببرج شرف آفتاب
دوس جرم کاو دو [illegible] | رسانید بگردون [illegible] طارم
روان شد بدریای سواری پیل | همه موج آن نیل بودند پیل
ز بسیاری حلقه و جوش سپاه | نواحی سواری شد خرگاه
ز نطاق آن الجنبان لشکری | نماند از خرد ذوق در سری
در اندک زمانی گرفتش تحکیم | نداد الجنبان سر کنار درنگ
چو آگه شد از قصه خاقانشان | شد آن ابر غرّان آتش فشان
که دارای مصر از طریق هوا | غضبناک شد چون پیت از اژدها
که آن کم خرد کسی بی نژاد | ز هندوستان پیل را داد باد
نداند مگر شرح دیباجه اش | که هم او علامت و هم خواجه اش
ز ذل وصل امیدواری خطاست | وزو داشتن چشم یاری خطاست
مردمان بود جاه [illegible] بلند | بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی | دگر باره فرمایش بندگی

برون آمدش با دگر از دو تیغ   وزان دیو با وحش بسیار چراغ

ز طوق رکاب بزرگانش   بخشم دمیدم علم وز دولایش

همانا که اندیشه ستایش   کشد از همنوای بکمر آهیش

ازان مرز و خشن چو ... گام   عنان همت سوی شام یافت

بشام اندر افتاد آن شیرنر   که گرد از نهیبش و ماه گذر

ستدش سقلای به شاخ   برافروخت آرایش ماه رخ

گروهی با وزیران سپاه   کواکب دلیران و شه زاده ماه

شتابان پیش از خصم سوز   چو صبح فروزنده در پیش روز

چو نزدیک چه پرورد کار   علم بر کنار بهشتی حصار

یکی قلعه دید کز محکمی   از و دو اشتاکاج منزلی

ببند سکندر درس در بشر   فلک همچو گردش خاک ریز

رسانید همچو پی اشتباه   بپای خندق فصیلش بماه

ز ره تا بماهی شد متصل   زایوان و طاق که واحل

ز برج بناروش تیر رنگ   بهری برآورد از سنگ جنگ

حصاری برخ رب بتواما   سوی کنگرش کس نبرده گمان

بلنگان

بلنگان آن کوه شیر افکنی   ز پیکان کمش شیر دندان ...

خیابان سو و داس کنگره برسپهر   از انجا به پهلو کند ز گرده مهر

ته خندق و کنگرش مشکی   کمی در سر و در زیر پا یکی

ز دیوار هایش برآورده سر   مناره چو دستار قطاره گر

ز بالاش شوان بیالا نگاه   که حد نظر نیست جز نیمه راه

ز به زوری خندقش پی کراف   محیط است پیرامنی کوه قاف

زهی خندق آن حصار حصین   که شد بحر یش گاو زیر زمین

رسید از قضا شاه کشورگشای   به پیکار آن قلعه او رد رای

یکی مدبر مقبلش نام بود   که نوبت زن والی شام بود

بمضبوطی قلعه از راه رفت   مکو نا خرد مند در جاه رفت

ز نابخردی راه طغیان گرفت   سر انجمان مرد نادان گرفت

بلندی آن قلعه دادش فریب   که انداز دش سرنگون در نشیب

ندانست کان سربلندی کوه   بود پیش چرخ برین بی شکوه

چو صفار ز صبیدار آردکی   چه بر آشیان صعوه چه بر زمین

برکاه را صرصر آسان برد   ز بالا و پایانش یکسان برد

چو صاحب قران از رگش خشم — نشانه قلعه بگشاد چشم
زنابخردی از درون حصار — فکندند سنگی سوی شهریار
بر آشفت از آن قهرمان زمان — که از جرأت کس نبرده گمان
بفرمود تا قلعه را یکدگر — نمودند قسمت بمردان جنگ
یلان بی توقف پی کارکین — شتابان شدند از یسار و یمین
دویدند بر بام جنگ آوران — هم از پی کارکس یاوران
زبالا و پایان دو صف رو بروی — هم آسمان و زمین حاربجوی
زبالای قلعه فرو ریخت سنگ — زپایان بر آمد ببالا خدنگ
فکندند سوی حریف سنگها — زدند از پی کین در جنگ را
شد از آتش رزم هنگامه گرم — سر و مغز از سنگ شد نرم
دلیران بخون ریز کردند تیز — زغیرت فی دولت راه گریز
ز هر دو طرف اهل ناموس و نام — پی ننگ و ناموس در اهتمام
کسی کو سر از باد کردی برون — به تیری ز بالا شدی سرنگون
ز پایان چو سر بر زدی از حصار — بسنگی پریشان شدی مغز سر
فرو ریخت از بار ما خارها — چو در چشم از چرخ سیارها

شرار آتش نفط ریزان ز کوه — جهنم شد از شرارش حصار
همه دود نفط از آهنگ بود — چه ابری که باران او سنگ بود
بتکان شیر افکنان کینه جوی — به تسخیر آن کوه کردند روی
غریو خروشیدن کارزار — بر آمد بر این لاجوردی حصار
در اثنای آن شورش داوری — که گردی شه آسمان یاوری
ز شیران شهزاده رستم رسید — بدانیش را لشکری غم رسید
بدریا چو پیوسته شد شاه رود — از آنش بسی موج غیرت رسید
در اطراف شیران سخا جوی — به تسخیر آن قلعه کردند روی
پی بخیان تیز بشتافتند — زمین مهر کور عدو کافتند
باندک زمان همچو زیر فلک — تهی زر جها شد بهی یکیک
مجوف چو کردند آن زیر کوه — بیکبار گردان گردون شکوه
در آن آتش نفط آمیختند — وز آن خصم را خانمان سوختند
زبر حصار آتش کارزار — بر آتش نشسته عدو در حصار
چو گشت آتش نفط ریزان شرار — فرو ریخت از یکدگر آن حصار
در افتاد رخنه بدیوار و بام — وزانجا برون رفت شه ناگهان

برون آمدند اهل قلعه خجل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زبکذاردکشار خود منفعل
کفنها زکردون درآویخته ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرشک ندامت فرو ریخته
بدرکاه کیتی پناه آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بامید عفوی کناه آمدند
کروه خجل کامد پیش سطیع ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شد از مکرمت شاه رخ شان شفیع
جو شهزاده را دید شاه جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که آمد شفیع کناه کیان
کذشت از سر جرم مغول تمام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخشاید کریم از رو انعام
جو عاجز شود خصم پیش کسی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به از شفاعت عفوش بسی
کر از تیغ پیش سر افکنده کی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ببین به کر از عجز سر افکنده کی
سحر جو کشت آن حصار منیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عنتاب تافت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز آن مرز بی داوری کام یافت
مقیمان آن قوم پیشش کدر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنجیل غلامان خویش اندر
جو دید آن ز آیین فرخنده کیش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نهادند سر بر خط بنده کیش
مغنی بیا نغمه ساز کن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ره رومیم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم دمی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وزان سوز در چشم آید نمی

توجه نمودن آن صاحب قران بمرز حلب بعد از ز
کرفتن بهسن و عنتاب

بسبهد جهانکیر اقلیم بخش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکشور ستانی چنین راد رخش
که شد رایتش جو آمد قسمت کهن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهسنی و عنتاب زر نکین
خبر شد از ان قصه والی مصر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که آمد خلل در حوالی مصر
عرب از عجم کر بود ترسناک ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز روی زمین بر کشش ترسناک
بروی عرب شهره عادلست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مبند از کر ترک ور کهن کمت
سخن ماند از تیره و تیر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چرا پادشت کرد شیر کرد
ترا کر شود خانه تاراج به ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که باشی زبون پیش تاج ده
بپنداز غیرت سر افکنده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسی بهتر از عجز و سر افکنده کی
اگر در زبونی بود سودها ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بود بهتر از بودنا بودها
چه دیشی مر باشش سودی بکرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسی آتش انکیخت دودی بکرد
بران رای شان یافت اتفاق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که باشند در کار کین استوار

محاربه کردن صاحب قران سپهر احتشام در نواحی حلب و کرد دن
ممالک شام و نامه رسیدن صبح دولت شامی از آن شام

نهد کار بر دار این داوری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنین کونه آیین کین آوری

که از کار عشاب صاحب قران — شد آسوده یاران سپاه گران
غناشاب شد سوی مرز حلب — بشورش درآمد محیط غضب
درآمد بمرز حلب رستخیز — بران بوم بر آسمان فتنه ریز
بجنبید پیدان مرز و آرام — ز آسودن آغاز و انجام رو
تعین شد جو ر نامداران شام — که آمد پدیدار سپهر انتقام
سه سروران دیار عرب — سرا ره ببیرون ز رود حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه — که بندند بر دجله بر کینه راه
فراهم شد از شام خیل سپاه — کزان خیره شد دیده مهر و ماه
بسیم روز کین شهسوار سپهر — برافروخت از آتش کینه چهر
برآمد برین خنگ زیبا خرام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
دگر باب تورانی کامیاب — گران کرد از بهر نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای جنگ — مهیا براه آرای نای جنگ
دلیران ز مغفر برانداختند — اتاغه ز مغفر برانداختند
میان بسته در کین دشمن همه — زده در میان عطف دامن همه
ببین سپه سرور کامکار — رقم زد به پر آتش نامدار

شو

شدش تاجور شاه رزم آزما — ز پی آن خجسته به اقبال
سلیمان شکوه آن شه فرخنده فر — بایشان طلب کرد فتح و ظفر
ابابکر خان مقبل آرای شد — بنام آوری قلبش جای شد
جهانشاه جاگو بسیار سپاه — بمحمود خان یل فتنه خواه
بایشان گروهی ز نام آوران — شدند از پی کار کین یاوران
بقبل سپه شاه گیتی پناه — ز هر چتر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه — سر کوه را چتر از ابر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده — درخشان ز دیوار سر بر زده
به پیش صف دشمن آرزه پیل — صف بست گیتی ستان خیل پیل
بسی ناوک انداز و فولاد دوز — بسی آتش افروز و بنیاد سوز
تنش شد ز پشت پیلان شد — که گردید اندیشه در سینه کند
دم نای ها بر رخش چون کرد ها — درخشش از آسمان شد گشاد
خم روی ها بی تن پیل شد — سنان چشم بیاب ز پیل شد
دمی نای ها می برد هوش از دماغ — عدو را همی کشت شمع و چراغ
تکی آتشین دجله موج ریز — سوی شامیان رو چو موج ستیز

دم نای روئین نشد از ستوه فلکها علامات روز نشور
خسم رومی ز پیل گران کوه خروشان چو رعد از دماوند کوه
وزان سوی گردون کشان تاج عرب وار بنشسته صف عجیب
ز شهری و بری مدد خاسته بر سم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد بردی کردار داوری داد داد
بر اسبان تازی همه جلوه گر بکف تیرها همچو ماری دو سر
بیازی ستوران زرین لگام بجلوه تندرو ان زیبا خرام
دو لشکر بمیعادگاه آمدند بکین رخش کینه خواه آمدند
ز سم ستوران هر دو سپاه ز زلزل در آمد بمیعادگاه
چو صفهای کین آوران ساز شد در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف تیر انداختند هزبرانه رهگذر تاختند
نخستین دلیران نبرد آورست گرفتند شمشیر کمانها بدست
[illegible] شکن یلان بغیرت فتادند خورد و کلان
بدن ها چنین شد ز پیکان بسی بجوشن نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده چو کفگیر کفگیره تن شده

شده

شده سینه صندوق پیکان گران ز بس تابر پیکان بپیچد در آن
برآورد جنگ آوران خونشین بخون زخمشان تیز از جا چنین
ز بس خون ز تنها برون آمده میان دو صف جوی خون آمده
سنانها بخون ریز در کار شد ز خار سنان دشت گلزار شد
در آن رزمگه فتنه شد بلند که رحمت نیامد بر از گزند
نهان گشت از سختی آن مصاف مروت چو سیمرغ در کوه قاف
اجل آمد از آسمان بیگمان کمین کرد در گوشهای کمان
ز خون گل شد جلوه گاه مصاف فرو رفته اسبان در وی بناف
ز سم بادپایان شده مروسای سری سرکشان ماند در زیر پای
پذیرفت پیدا دمر دم خلل گشاده شد دستگاه اجل
ز بس کشته افتاد در خاک راه شد عرصه رزمگه قتلگاه
فتاده هزبران ز اسب یله ز اسب یله هر طرف صد گله
روان کرد دریای خون مرد جنگ شناور در آنجا هزاران نهنگ
ز سوی برامشغا زابابکر خان جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرزی گران از دو دوش درآورد مغز سر از آن بجوش

سپاه عدو را به شمشیر تیز / درآموخت آیین و رسم ستیز
جهانشاه شهزاده سلطان حسن / ز سوی جوانغار خوبان شکن
ز جا بادپایان برانگیختند / بخون خاک میدان درآمیختند
مخالف نیاورد تاب ستیز / بیکبار آورده رو در گریز
دلیران سپه از قلبگاه سپاه / دواندند توسن بناوردگاه
نهادند ترکان بانبوه روی / همه پر ز خشم و همه جنگجوی
یلان عرب خفته در خون و خاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
چو دیدند خیل عرب کان گروه / نبودی و آرام اصلا ز کوه
عنانها بچپاب برتافتند / ز ترکیب ترکان سراسیمه اند
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از خیابان زحجر / چو خاشاک از موج سیلاب شر
از آن نامور شاهیان ترک / سعادت گریزان چو شیبان کرک
بهم در شکستن خیل اهل حلب / مر آن قوم را روز گردید شب
گریزان شکن دولت و بختشان / شکن سرنگون افسر و تختشان
بجستن عرب را جنازه دوان / جهان دوان بی جنازه دوان

زاهل

زاهل حلب آن قدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب بیست و سی هزار / تلف شد بشمشیر زهرآبدار
شدند آن همه کشته و دستگیر / چه بردل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز هنگامه او یکی برقوار / برون جست بر شیر برق سوار
ز تیغ از تن مرد خون بخشه / چو غربال گردد قبا تخشه
شکن کرد پاش سرپاشیان / بصد درد و غم زیر پاشان
دلیران شامی همه زرد رنگ / بجز تن نخفتند بر نطع خاک
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیر دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / تبه پیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر / که ای برتر از تاجداران عصر
ز سوی عجم فتنه خانه / که از بیمش آسمان کاشانه
بملک حلب زنده نگذاشت کس / تماشای شهری دمشق هوس
ز بیداد مردم کشان مغل / برافتاد بنیاد مردم ز کل

مگر هم تو ای مرد این کارگاه … که بنمای بر پیش سیل عزم راه
بجز شاه باشاه هم … حکمت … بر بینا بحر کوه هم سنگ زمست
چه یارا بود گرگ درنده را … که پهلو زند شیر غرنده را
تو آری مگر تاب ناورد او … بمیدان تو باشی هم آورد او
چه قوت بود پشه را گاه صید … که بازی شهبازش در آید بقید
چو دریای عمان بر آرد خروش … خروشیدن پیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام … شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند … ز جام لآلی چو ابر افشاند
که ای هوشمندان مصری نظام … شنیدید حالی تغیّان شام
گرفتار قتلند و غارتگری … ز شهری در آن منزلی لشکری
ز شرق زمین آفتاب نو … باهنگ مغرب شد شیررو
بهر جا رسد خیل پوینده اش … نه بومی نماند نه روینده اش
مراد سرامروز سودای او … هوای تماشای مهجای او
رسولان دیار اطراف مغرب زمین … شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد تنگ … که نتوان شمارش بعمر دراز

برآراست

برآراست لشکر مصری سپاه … سپاهی که نتوان بسویش نگاه
ز اسبان تازی و بحری نطاق … ز دون از شمارش برون از …
اساس تجمل برون از حساب … ز خود زر اندوده زرین رکاب
ستوران شان جمله زرین نعل … دلیران مرصع جل
سپاهی برآراست مصری نژاد … که رفت آسمان را سکندر بیاد
در آورد اساسی شهری دمشق … که با آن بهر پیش با حیث عشق

روش صاحب قران گردون غلام به دمشق و تخت گاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع آن از اتمام و محاربه با فرج سر انجام و برگشتن آن مدبر برگشته روز از پیش سپاه ظفر و فیروز

رقم چیز این نقش خاطر پسند … نمونه چنین داشت با نقشبند
که چون از حلب شد مظفر فراغ … هوای دمشق آمدش در دماغ
سحابی ز رایات آسمان … شد آشوب شور زمین و زمان
روان شد باهنگ شهری سپاه … ز پرچین از رنگ تا سما
دراشنای … جا بقلعه دگر … مسخر شد از صیت آن نامور
سواران لشکرکش پیش رو … که رفتند پیش از شه آنجا گرو

سپا را گرفتند با دزش حصار — حصاری چو چرخ برین استوار
کووهی ز عقل و بجایب بری — در آنجا رده کوس با عی کری
چو از سایهٔ چتر کشورگشای — زمین حما دید فر همای
حصاری هزبران زبون آمدند — ز راه اطاعت برون آمدند
عطابخش صاحب قران ملک — گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آمدت تیغ گام — بود جرم بخشی به از انتقام
ز دشمن نکویی کن ای نیک کیش — که آخر نکویی کند کار خویش
دران خوش هوا لشکر آسود چند — شد آسوده آن لشکر ارجمند
از آنجا چو سلطان گردون سریر — سوی حمص گران کین گرد شیر
بفرمان از رب بنده‌گی — رسیدند چو یابان فرخندگی
چو زان فتح شد دل ز غم بری — سوی بعلبک راند گردون سریر
شد آن فتح بر حسب دلخواه نیز — زن و مردش آمد غلام و کنیز
وزان پس بفرمود آن نیکنام — که از خیل نام آوران صد هزار
بسوی دمشق آمدش با تمام — شتابان شدند از پی انتقام
بر بردلان شه ملک بر گزر — سوی نجا با و خیز یاور بود

وزانجا روان گشت چون کام — سوی روضهٔ نوح بروی سلام
چو آورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمد آن نیک رای
بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با شوکت و — دلاور نهنگان فیروز جنگ
باهنگ میدان شتابان شدند — شتابان هزبران بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران خدنگ — ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت — دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی دران بحث میدان جنگ — ز سم و ز پس نعل و ز نعل سنگ
دران حال شهزاده رستم جوب — رسید از قضا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازی گهی — شکستند در ... بسیار زمین
گروهی سوار از قراول لقب — که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز — چو دیدند آیین در هم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار — گرفتند و کشتند شان بیشمار
گروهی بکردند شان دستگیر — رساندند زنان به پای سریر
شدند و تمراش سر گرگ ... — ز اهل حلب شاه فرمود تا

که بر بیابت سر آید خسته اند / ز سر نامناسب ز دو خسته اند

دگر روز شاه سعادت غلام / بسوی فرح والی مصر و شام

فرستاده و نامه‌ای چند / خردمند پری جهان دیده

که ای والی مصر از این پیشتر / مزن زین عالی بیشتر

بجای ساندی سودای خام / که بر باد شد بیشتر ملک شام

حکایت بجای رسید از شرر / که بشنو بمقصد تو خوش شیر شر

بیشتر گشت عالی را خراب / طرفی شیره بود و نا صواب

بغالب ز خود گر شیر دگمی / شود زان شیره پشیمان بسی

گر آهو سوی شیر آید دلیر / بر آرد ز پهلوی خود کام شیر

کبوتر بباز ار شود کینه ساز / معلق زنان آید ز سیلی باز

بشیره کند گر سر عرصه نزاع / برون آردش مغز و از دماغ

چو پهلو زند شیشه با سنگ / بر آرد خود از رنج ...

اگر بر دو نفس آوری ... / کهی نیم خود آزرده اگر خویش

چرا هر دو عاقل ... شیر دهان / که آخر شود عاجز دشمنان

کوزی که کین با ملک آورد / سر خویش از زیر سنگ آورد

گشته علم چون از سر کین عتاب / کی آرد ور احمد بجا رها

ازان آورم این مدارا بکار / که رحم آیدم بر تو این دیار

ندارم از روی این کام نیست / خیالم بجز حرمت شام نیست

که انجا بسی انبیا بوده اند / بسی اولیا نیز آسوده اند

نخواهم که منزل گه انبیا / زمین در خرابی شود داستان

وگرنه بتوفیق یزدان پاک / کنم در بر چرخ گردون خاک

پیندیش ازان روی گر زومی / دستم درآید زبر نگین

شوم ز حرمت ... / بهم در رود در سر این دیار

صف لشکرم دجله ... / خرابش این و ویرانه ات

در آید که دریا شود موج بار / بجنب معلق نگیرد قرار

ازان قیمتی گوهر دلپسند / چو گوش فرح تخت آورند

منغطم قاصد گراینده شد / بموج شهنشه سرآینده شد

فرستاده و نوحی ... شام / بپابوس شاه سعادت غلام

که ای عالم آرا اگر کرده ام / ببخشا اگر ما تب کرده ام

گر از جرم ما بگذرد شهریار / همه جا کر آنند فرمان گذار

پس آنگه سر ماه و این راستان / بچشم روند ره راستان
دو همراه اگر شد کار زاهدان / پس از پنج روز دگر زین میان
رسید آتش با هزاران نیاز / بپابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشان ز لطف شه بار کرد / به تشریفهاشان سرافراز کرد
فرستادشان خرم و شادکام / سوی صبح جویان اقلیم شام
دگر روز کین عاشق زرد چهر / زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت / برشک ستاره هم از غم بریخت
بدولت فریدون جمشید خیل / از انجا سوی غوطه آمد بمیل
که تا گردد آن منزل دلپذیر / نشیمن پی شاه گردون سریر
بجنبش درآمد چو یکسر سپاه / نهان گشت در گرد خورشید و ماه
گمان برد بدخواه بیهوده رای / که از وهم جنبید لشکر ز جای
برون آمد از کشور شامیان / که بندد در کارزارش میان
ز دولت چو گردید کیسه تهی / نه بیند دگر روز کار بهی
سرانجام خطا آید اندیشه اش / بهر کار بر پا خورد تیشه اش
از آنکس که دولت گریزان بود / برو فکر و اندیشه تاوان بود

کسی

کسی را که زد بخت و دولت لگد / نتیجه دهد فکر شکوهش بد
ز دروازه تا سورش انگیختند / سوار و پیاده برون ریختند
ز مور و ملخ لشکری بیشمار / برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد در شمر رخت / چو ریگ بیابان و برگ درخت
دوی زور و از ها فتنه گر / چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از تیره صحرای شام / وزان نیستان کرده شیران خرام
اجل شاهبازان برون می دوند / سپاهان تماشا که خود می دوند
از آن همهمه عام صاحبقران / چو آگاه شد گشت حیران در آن
چنین داد فرمان شه با گهش / که احمال اثقال در کار خویش
به بندند بندی بر آن سیل شد / که آن سیل گردد ز بندش کشند
تعجیل این بند شاهان دلیر / فرود آمدند از ستوران زیر
بیک لحظه گردون گردان شکوه / کشیدند در پیش صدی چو کوه
بخرگاه گشت شاه صاحبقران / برآمد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نیاز / کرانیش شد خسرو سرفراز
ز بعد نماز آنشه ارجمند / درآورد پا در رکاب سمند

جو عشاق بیدل بپا بید رای جو خوبان بجولان تیز پای
بر اسپان صنوبر قدان جا بجا جو بار صنوبر پر از خود و زر
درآهنگ تاراج جان جهان ز زلف خم اندر خم بر گره
شده تیرها شمع بزم جلال سر شمع را شعلهٔ لالای آل
ز هر سوی بر فرق گردن کشان ز زرفته جون گل گل ...
بفرمود زان پس که لشکر تمام بمیدان روند از سر اهتمام
ز قلب سپاه میمنه و یسار بمیدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر جو دو حسر کمر روبرو شش کوه دریا بهم کینه جوی
جو ابر از کوهی سر ابر لنگ جو قلزم یکی پله کین نهنگ
درآمد ز هر جانب سپهدار کمانی دمشقی و چاچی بکار
فرو ریخت پیکان باران تیغ درخشنده جون برق پیکان تیغ
بکلبانگ کوس صلابت صلا اجل را همین داد مردم نوا
ز خون زمین رود دشت در لاله زار ز خون گشت پای ستوران نگار
سرهای گلگون صفها کمین چمنها و گلها در و آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه گرفته شد بر آسمان مهر و ماه

شد مرد زنبور خانه ز تیر جو زنبور پیکان در و جا گرفت
سر نیزهای سر افشان شده سپیدان سراسر سر افشان شده
جهانشاه شهزاده سلطان جلیل بجرات جو شیر و بقوت جو پیل
جهاند از جا سبک خنگ را بهم آورد گلگون شبدیز را
بجمود خان نیز شد ارسلان ز دنبالشان با گروه گران
دواندند توسن بمیدان جو برق درآهن جو شمشیر زنده غرق
جو آتش دلیران آهن قبا جهان نو ز برگشت باد صبا
کشیدند تیغ دو رو از میان بقصد سر اندازی بدسگالان
سر نیزه‌ها شان جهان نور شد ز والای آل آتش افروز شد
علم گشت شمشیرهای شرر ز سرها گذشت آب شمشیر تر
فرو رفته در موج دریای تیغ ز شامی و مصری بسی بی دریغ
سو جنگ دلیری بهادر نژاد بنوجی سواران جغتای زاد
ز سوی هراول برانگیخته شد ز شامی نژادان در آمیخته شد
شده سهمگین یاوران کوه جو یاور رسیده سرمردان گروه
بجنبید قلب یسار و یمین بشورش درآمد زمان و زمین

نهادند رو سوی بیم امید — بریدند امید از جان همه
ز پیکان ناوک شده پیشها — گشاده بسی رخنه کینها
کمانها ز افشاندن خون گشته آل — نهان در شفق هر طرف صد هلال
ز ترکان جنگ آور پر غضب — گریزان شد آخر سپاه عرب
یکی را در افتاده از سر کلاه — دگر را سر افتاده بر خاک راه
یکی را تکاور در آمد بسر — ز پشت تکاور فتاده دگر
نبودی میان سر و خود فرق — که در خون در آن رزمگه بود غرق
از آنجا چو مرغان بسمل شده — پر از خون ز شمشیر جاهل شده
ز ترکش کمر گاه بر دوخته — عقابان پر و بال در اخته
نبرد اندر راز حال بر — بسر راه هم از پی او رفته بدر
از آن مهلکه شامیان نابلند — بصد حیله خود در آن شهر افکنند

کرکچش فتح از دین صاحب قران و بسلطان در عین نشاط و کامرانی

گشایش این حصار بلند — بدیشان گسند رخنه در شهر بند
که صاحب قران شهر اقتشام — کمر لشکر بکین والی شام
بویرانی شام جنبش کنان — بیانگ کورکه غو بس کشان

فرود آمد آن لشکر منهزم — بگرد دمشق از پی کارزار
هم از گرد ره جابکان دژم — سپهداران نهادند رو یکسره
ستیزنده دارای مصری اساس — خبر شد از آن شوکت بی‌قیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان — که در ریش و در دامن همدمان
به پیران دانا دل آموختند — گشاد از سر خفیه راز بند
که ای نامداران مصری گروه — نداریم ما طاقت این گروه
به در زمین نیست چندان کمان — فرود برین لشکری بی امان
حذر واجبست از بلای حنین — ندیدن کسی اژدهای حنش
گریزندگی گرچه عار آورست — ز غاران امان خود آتش برست
گریزی بهنگام فیروزی است — که در روی صد اسید بر زور دست
ز جنگی که بیت در آید بسنگ — صلاح است گریزی نه آنجا بجنگ
گریزی که از روی فرمان دلیست — نکوتر ز جنگی که از جاهلیست
ازین جای استان قشو بهم کرد — وز آن پس بهم شب را بدو هم کرد
بان محرمان که همراز گشت — از آن راه گا مردوان گشت
جهان سوی مصر کرد دنزیر — گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه / که نخچیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان به برنا و پیر / بگیرند شیران نخچیرگیر
که دنبال آن زخم خورده شکار / شتابند تیران آهو سوار
شدند آن هزبران ساعل فن زور / شد از روشنی نیم شب نیم روز
در آن شب سر سرکشان کوکبی / شده بهره ور زان رفاقت بسی
نثار زر کرده به در شعاب / درخشنده شمشیرها چون شهاب
جهان زیر فرشه بود از نعل نور / که از زور خیلش ندید زرد گرد
دم صبح کین شرفین آفتاب / ز دریا برآورد سر چون حباب
رسیدند سادات اعیان شام / بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیر با عذر خواه آمدند / پناهنده کان در پناه آمدند
بگردون گرفتند دامان امان / که یابند امان از گزند زمان
بتعجیل آن کار بشتافتند / ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک آمدند / ز القاب او نام کردند لب
سراسر مسخر شد ملک شام / ز ترکیبش اندر آمد نظام
دبیران موزون خالص قلم / که در حسن خط بود هر یک علم

چو یاقوت مانی قلم زن شدند / پی فتح نامه رقم زن شدند
چو آن نامها گشت آراسته / ز سنبل چمنهای پیراسته
بایران و توران هندوستان / روان شد پی شادی دوستان
بپرداخت کار دیار عرب / بعزم عجم تیز فرسود لب
بتعجیل سر رفت بنگاه گاه / که تا در قراباغ زد بارگاه
در آن خوش هوا منزل دلگشای / فراغت بعشرت شدش رهنمای
برآراست مجلس بهنگام می / ز ساقی گل چهره و صوت نی
ز مشعل را و وحشت خرگاه را / بعشرت ببرد دی ماه را
بیا ساقی آن سوز زهر چند / که در زهر پرورد جلاب قند
بمن ده که بینش دارد مرا / چو آب خضر زنده دارد مرا

عزیمت کردن صاحب قران مسیحا هجوم بصوب دار الملک روم و مشاورت کردن با شاهزادگان و مصاحبان قوم روم

سفر کرده این سپنج سرای / چنین بست نامه زرین دو جای
که چون سلکون ابر در نوبهار / علم بر در دامن کوهسار
ترخان به نیروی بخت قوی / برآمد بر اورنگ کیخسروی

بکشورگشایان فرخنده رای   برآراست نیکنامه دلگشای
زناسازگاری دارای روم   که آلوده بود آتشش بوم
گره در جبین داشت کین در درون   غضبناک بودش دل پر ز خون
چنین حکم شد کز یسار و یمین   کنند لشکری ساز یونان زمین
از اطراف لشکر بروم آورند   قیامت بدان مرز و بوم آورند
مسخر کنند کشور روم را   بزاغ کمان کیفر آن بوم را
رسید این خبر چون بمرز روم   که دریای شرق روان شد بروم
مشاهیران فرخ آیین دیار   که بودند سردفتر روزگار
بقصر نشستند در انجمن   شد آن انجمن چون ریاحین چمن
زبان آوری زان زبان آوران   بعقل و خرد برتر از دیگران
برسم نصیحت بکرد اساس   ادا کرد در صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان   طفیل تو بادا کهان و مهان
نخواهیم جز دولت از خدای   ندانیم غیر از درت سجده جای
ز اینده گانیم تا زنده‌ایم   وزین بندگی سربسر بنده‌ایم
قوی دولت گر بسر اقتدار   هوس کرد دارائی این دیار

سری را که دارد دولت آراسته   میسر شدش هر چه او خواسته
بود تابع خواهش او زمان   بکام دلش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد   باسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان دهان گنج و کشورش   ز بعضی زر و بعضی افسرش
بدرگاه او دولت آرد پناه   وگرچه دهد دیگر از کلاه
درین کار لطف ازل گشت یار او   ز جای دگر شهره بازار او
تر از سکندر ندارد کمی   فزونست او بلکه در محکمی
سکندر ز میراث شد پادشاه   تو شد بشمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه است   تماما که آن ساز افسانه است
نباشد حدیث تو اندکی   نویسنده از صد نویسد یکی
گرش کار سنگ آید از داوری   کند ز آسمان آخرش یاوری
خصومت باو نیست اصلا صلاح   ندیدن کسی از صلاحش فلاح
کسی کو ز فرمان او سر کشد   باو چرخ گردون خط در کشد
چه نیکو حدیثی است انصح و خیر   که فرمود دانای این کهنه دیر
میفکن بسنگ از صلح جنگ   در آشتی کوب از شاخ جنگ

بافسون زن اژدهای دمن — غنیمت بود گر بیابم امان
رقم زن بود نامه‌ای را — که بیرون نهاد ز سر خانه
شود نامه رخسار گیتی التفات — میان تو و خصم گردد نجات
وزان نامه بر نام فرمان بری — بیاری طلب کن از و یاوری
که از روی انصاف یاری کنی — تواضع نکهان اعتمادش کنی
بپاداش او نیز احسان کند — ز تو هرچه بپسندد نتوان کند
نگویی بهر کس که کار آوری — نگویی از و در شمار آوری
بر آشفت قیصر از آن گفت و گوی — ازان تلخ گفتش رخش زرد روی
که ای هوشمند این چه می‌برد — ز نهلت ناموس دادن بباد
زراسبان چه کم هم چه کم دیده اید — که در صورت صلح پیچد اید
گر آورد او لشکری بیشمار — مرا نیز ملکی بود چه کنه
چه خواهم ز بیش ناخوش بیشمار — چه کار آیدم لشکر آراستی
بر دی که بیشتند از و کم مرا — چه گویند مردان عالم مرا
نترسم گر اکنون ز رزم خشی — دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکری اوست انبوه کوه — بود خیل ما نیز دریا شکوه

وگر هست شمشیر او آبدار — بود خود دو چنگهای من استوار
وگر ساعد و پنجه‌اش آهنی است — مرا نیز بازوی و رویین تنی است
وگر مار زهرش زد جان کس — مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت سر او بود گر عزیز — سر من ز دولت نهی نیست تر
گر او را بود نامه طل آگهی — مرا نیز برتر بود زان کلاه
برآرم اگر تیغ کین از غلاف — سری گنبد آسمان چه کلاه
اگر بشنود هیبتم افراسیاب — برآرد سر از خاک توران خراب
چو بر نشستم از ماران کمین — شود چشم پنهان شود در زمین
چو پابند دم گرد با دم گشاد — رود همچو کسری هزاران پیاد
صف لشکرم روز رزم آوری — زند طعنه بر سد اسکندری
تخت از سرم پاد افره نهاد — که اندر کلاهش توان نرمنی
سزاوار افسر نباشد سری — که گنجد در و سجده دیگری
هنوز رخش نداسته روز مصاف — چه بی قوتی چون تیغ آن اعراف
نکنم چون خودی ار اگر پرده — دگر چون توان دعوی خسروی
به بستند لب بندگویان رند — نصیحت بقیصر نشد سودمند

از اهل دل اگیر ما نیکرانه جاه قدر و مانی ایسر
خالی بود کلی ضمیر اهل پیدا ز شو
ای شمس تبریزی لقا از حق ترا امداد
شاید پیامبر ز خدا ایدل دمی بیدار

بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه درآر آن خوش آهنگ را

ز دوری مانندگی تا جدا کن مرا / بو آرستگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن قیصر روم صاحب قران کرت ثانی در طلب کردن قلعه کماق و التماس کردن قرا یوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر روم و جواب دادن سخنهای پریشان و توجه نمودن صاحب قران بروم و فتح کردن کماق بدست شاهزاده محمد سلطان

نگارندهٔ داستانی کهن / بدین گونه آراست رای سخن

که چون گشت نوروز گیتی فروز / بشستی تیره دیماه گرد به روز

علمهای سرو چمن شد بلند / قرین شد آن چو بهار از زند

بنامیه رفتند از توان / بر اسپان چوبین و برگستوان

چو توسن قزح دید بیلی حصار / کمانهای رعد از پی کارزار

شد از تیغ خونریز رخشنده برق / در و دشت در خون سیلاب غرق

شد از تیرباران زره پوش آب / نهان کرده سر زیر خود حباب

شه چرخ را گشت منزل بدل / نشیمن بیافتش گه گاه حمل

چنین خواست سلطان خوبی گزین / که سازد بدل همچو خورشید جای

بروز همایون آن سروران سپاه / به بندند محمل آهنگ راه

زدند از قرا بغ کوس رحیل / سر علم بیست بر کوه همه زند پیل

بجنبید چون آن سپاه گران / بلرزید گیتی گران تا گران

همی کرد منزل بمنزل بروم / بآهستگی تا بسر حد روم

چو در سرحد روم زد بارگاه / شد آراسته بارگاهش بگاه

بر آمد براورنگ و فرمان دهی / ز فرمان دهان کرده عالم تهی

نویسنده کاغذ و خامه جست / که سازد بجلد اندر امداد درست

که از من بقیصر ز روی نیاز / بحل آراسته نامهٔ دلنواز

بآب زر القاب او ساز کن / ز شاهان دوران ممتاز کن

که ای دو جهه خاندان سخن / بنه گوش بر عاقلان سخن

ندارم تمنای آن مرز و بوم / بمهمانی قیصر آرم بروم

هر آنچه او کار سازی کند / کریمانه مهمان نوازی کند

بهر نوع خواهم نمایش / بگنج و بلشکر مدد کاریش

با و بهر دنیا مرا جنگ نیست / بویرانهٔ روم آهنگ نیست

مرا احتیاج نباشد بروم / که از روم باشد مرا مرز و بوم

ز دزد و نهنگ و محیط پر
فزاید درم از فری بی نهایت
بود نیزه ام افعی کینه کوش
بود مهره اش تیر کفش مرا او
بهر جا که منزل کنند ای بیاند
نخواهم که دار السلامی جو روم
که اعدای دین تا دکامی کنند
گران کینه کس لشکری بیکران
شود ملک تاریخ و مردم اسیر
سخن بشنو از کهف من سر بسر
بخدام باده کلیسای کجا
فزاید عف آن زن باشند
بر در سر جا چنان رکشند
بدنگاهت آور در روی شاه
همه کارش از اد مردم بود

یکی کس نهنگ از پی شهر دور
نهنگم نهند طعمه نهایت
که هم مهره هم زهر دارد بخوش
دهد زهرش از هیچ مرگ باد
زوید دران نا بیابت کجا
بهر در رود از جو من این هجوم
بخزیه دهی کنده نامی کنند
گران آورد جانب آن
او بال جبا نرا بکرد این کمر
پس ما چرا پیش ازین در سخن
مکن پیش نهنگ بر خود جهانی
که بر جا چنان راه جز کرده بند
وز و بند کرد در راه جا نه
ندارد از و ایمنی هیچ راه
بزین کس ز جای رحم بود

به پیش سیاست جز این بنده
که تا روم پاینده باد نو
جهان دین حقیقت روی زمین
زبانی سخنها و رآمو خویشتن
سوی ملک روم فرستاد زود
رسانید آن مرغ نامه رسان
چو کردید دانا رسالت گزار
شد آن شعله قهر در سخن توانا
زبانی شد از غصه اندیشه ناک
عبیور از انکه بشود لب در جواب
غا شاب شد از انشقاق
طریق مدارا شدش آشتی
پاینده کان کرد کم ز آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ
زیونان زمین لشکری ساز داد

که با منت در خورنزانش مرد
جهان ملک فرخنده باد بو
که با گرگ کهنی جدیش سیان
چراغ رسالت برافروختش
که از ما بقیصر رسان این درود
رسالت بقیصر چو دادا کسان
بتعلیم و تلقین آموزگار
برافروختش چهره چون آفتاب
ولی خویش از قصه آتش کرد
بگفتار قیصر فنا صواب
طریق سلامت برقش زیاد
خجم باده صبح رو به خرم
در جنگ زوی در آشتی
به آرایش خیل روم و فرنگ
که رفت آسمان را سکندر باد

به همراهی و افغان نجوم / به نوعی روان راند سالار روم
که از صولت و طبل آن گروه / فرو ریختش از چرخ انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله / چو شیر ژیان سوی آهو گله
طلب کرد زان پس نویسنده را / گشاد آنگهی درج سجاده را
که از ما رسول فصاحت نشان / سلامی به صاحب قران سان
که ای سایه ذات یزدان پاک / جهانی گرامی ز تست جان پاک
شهان جهان در پناه تواند / همه خاک بوسان راه تواند
ببین و بیا ز نو فتح و ظفر / خدیو فلک قدر فیروز فر
ز تخت زمین ارجمندی گرفت / ز تاجت فلک سربلندی گرفت
گرفتی تو ملک عرب با عجم / نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو گشتی بخون عازم زنگبار / ز بیم از شکارت رمید آن غزال
به آهنگ رزمم فلک سای پای / رسیدم من اینک بکهدار جای
بتو تسلیم مرو و بلخ و سنان / ز بیم ار کار ...
به پیشت تا آسمان شد بلند / گرا گردن آرد به بخت بلند
فرستاده آمد از آن شاه روم / نفس آتشین تر ز باد سموم

بسی از شکایت بر از زهر آب / زبانی چو شمشیر افراسیاب
ز رومی ستایند چندان گله / که افشاد زان در جهان زلزله
تبسم کنان زان حکایت گهر / نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک گریه می‌کرد زان زهرخند / که بر زهر می دید جلاب قند
در اندیشه گاه صاحب نظر / درون همچو خارا برون چون گهر
اگر ظاهرش می نمودی خموش / ولی باطنش بود زان در خروش
میان تنت زرگ قیامت هجوم / بخونریز رومی قیامت بروم
بروم انجمن آتشی برفروخت / که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله زد در دل چرخ بسیط / که نتوان نشاندش به بحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ظفر / که بر اوج شد موج آن فتنه زر
گذرگاه آن خیل گردون شکوه / یکی قلعه بود در لجت کوه
نهاده فلک نام از آن کاخ / ز بنش بر یکی سهمگین سنگلاخ
فزون از فلک پایه بر جاهش / بر اوج فلک سایه بر جاهش
از آن قلعه زیر است آسمان / زحل سنگ رعد و مه نو کمان
محیط فلک خندق آن حصار / نه کس را بران دست جز کردگار

دلش بسته بر روی صاحبقران ددان طرفه کین دران بیکران
دلیری ز نسل شه تندخو بود که بوری بزرگ جهانگیر بود
زمین جهان همچو او سروری نزاد و نزاید چو او دیگری
براولاد صاحبقران شاه بود همه کوکب او در میان ماه بود
بجدش چنین گفت کای سرفراز بر رکاو تو آسمان را نیاز
چنین آرزو دارم ای شاه کاخ که رو آورم با حصاری که کاخ
باندک زمانیش ویران کنم چه ویرانکه با خاک یکسان کنم
خدیوش بان کار دستور داد بویرانی قلعه منشور داد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل چه سنجد کلوخی بدریای سیل
همه شیر زوران بهرام جوی سراسر نبرد جوی و دانا بجوی
وزان پس فرستاد صاحبقران بامداد او لشکری بیکران
زشهزادگان نامور زین ابابکر خان بود و سلطان حسین
بایشان سکندر که در روز نی ازو زین شده نام اسکندری
زنام آوران کس نبودی نظیر جهانشاه جاکو بل شیرگیر
برندق بهادر بهم آیش میان بسته بهر هواخواهیش

چو پیوست آن خیل انجم بهم باردوی شهزاده نامور
دو باب شهدان لشکری پی عدد بجو رشته دو تو شد از مسلک
همه ران جنگ آوری نجوی بویرانی قلعه کردند روی
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ گذشت از ثریا و رنگاورنگ
ز نفر نفیر دم گاو دم سکون و قرار از جهان گشت گم
چو شمع شبستان گردون بست عنان شب تار آمد بدست
فرو هشت خورشید زرین علم سر با بنان گران شد حواس
بفرمود شهزاده کامکار بگردان جنگ آوری نامدار
که از رشته را زدنا بها کمند بران بام از ریسمان چهان کمند
برانداختند آن هنرور کمند بسرهای دیوار گرد در بند
چو بر زد و نهادند پای دلاور رو دلیران رزم آزمای
مخالف شدنداگه از آن یکدگر برآمد بیکبار زیشان غریو
ز زور بحیث از زر جهان تیغ تیز گذشت از ثریا صفیر نفیر
خروش دهاده که کشاه سراسیمه گشتند از ماه و مهر
نه کس را مجال که نشد دلیر ز بالا بیالا ز بالا بزیر

زمین گشت با آسمان جنگ جنگ | گره بار بر دست سنگ و تیر آمد خدنگ
دلیران توران همه شیرگیر | ازان شه شد از آن کس که ماند ازو
فشردند تا روز با در حصار | کمر دند شمشیر کین و ز غلاف
چو شاه جهانگیر کرد آن نبرد | علم زد بر برج قلعه لاجورد
جهان از آتش تیر زرین بام | در آورد روز رکینش ببام
بفرمود شهزاده کینه خواه | تحوشن قبایان زرین کلاه
که رو بر شتابند زرین کارزار | در آرند در رخنه برج حصار
سوی قلعه از هر طرف تاختند | در اطراف آن سوزنی ساختند
دویدند بالا گروها گروه | بروی کمرها چو نخجیر کوه
فکندند ز آن جایگان سر و | همه رخنه برج نخجیر گرد
یلان ابا کر سلطان تخت | علمها بر آن قلعه زد در جهت
جهانشاه جاکو چو غره شیر | بروی غنیمش بر آمد دلیر
چو شد تیغشان در حصار بلند | بر آمد غریو چپر و بند
بگوش شیدزان بر دلان شتر | در آن رخنه گرد از همه پیشتر
سپرها فکندند اهل دوام | چو کردند کرد آن توران هجوم

بجان دلیران اما خواستند | بزاری و درخواست برخاستند
ز قلعه بشهزاده چون کرد رو | نیاز انجلد و سر افراز کرد
نوید ظفر زان گروه سترگ | چو آمد بر خدیو بزرگ
ببطفلی آن حصار بلند | عنا شاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت | بیمن قدومش چو باغ بهشت
ز گرد ایل خیل ستاره حشر | شد آن طل عالیش فرخنده فر
چو اطراف آن قلعه را تنگ | مه بست ظهر سبرد شکلک
تو ز آن جا روان شد به کام | ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقیا مجلس افروز جی | که شد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام | برافروز از آن نور دل سینه ام

رسیدن ایلچی قیصر و سانیدن چهرهای فتنه با شور و شر و آشفتن صاحب قران ظفر قرین و طلبیدن عوض در آوردن آن سپاه ظفر آیین

خبردار دانای بسیار دان | جهاندیده سنجیده کاردان
که صاحب قران صلابت پناه | چو بر دشت شنکو زند بارگاه

رسولی رسید از شهنشاه روم | خبرها رسانید زان مرز و بوم
خبرها که آمد ازو بوی خون | که بود از خداوند رزم رایش فزون
نگوید جهان پیش فرزانه | نه فرزانه از عقل بیگانه
چو خواهد کسی سرکشی کشند | بکردار بدش نکوهش کنند
کسی را که برگشت روز بهی | نباشد به پیشش بجز گمرهی
جوازه وکت ناپایان پیش باز | دران بارگاه سپهر اقتدار
ببستندش دولت خاک بوس | زنخا که باشد سپهر لب فسوس
بزانو در آمد دران پیشگاه | که کس را نبودی ازین پیش راه
چو پیغام قیصر همه عرض داشت | زبان زابی عرض آن برگماشت
ز پیغامهای زفر جام دور | که آن بخرد داده بود از غرور
برآشفت صاحبقران زمان | که از قیصرش آن نبودی گمان
چنان بانگ برزد بایلچی روم | که شد سنگ از شرم مهرش چو موم
بغرید مانند شیر غرین | زبان برگشاد از سر کبر و کین
که عیب ار نمی بود ایلچی کشی | نمی داشتی این کار را ناخوشی
ترا آ ایلچیان کشتمی و رعدا | که برداشتندی همه زان حساب

برفمود

بفرمود تا کینه تابان سپه | که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شوند | کمانها چو آتش در آغوش شوند
بجولانگه آرند روی سپاه | که گردون نپسندد آسایشش
دلیران با کارزار آشنند | سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن پر از میغ | دران شعله برق رخشنده تیغ
یکی قلزم آهن آمد بجوش | نهنگان دران جلوه گر موج جو
همه پیل زوران آهن گسل | همه اژدها پیکر و شیر دل
فراز ستوران گردون شکوه | چو ابر خراسان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت | ز گرز گران سنگ بر کرد مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین | برون کرده دست ظفر زآستین
کمانی کمان زال کی کرده زه | چمین جسته در رخنهای زره
گشاداند بر تارک آن دیگری | یکی نیز فتح از بر مشتری
نمودند گردان پستی تمام | دران کارزار زدند سستی تمام
فراز یکی ستته صاحبقران | بر افراخت چتر سعادت بران
رسیدند گردان گروها گروه | در آهن نه تن تا قدم کوه کوه

سر هر گروهی فرو داده ای
بو تر و یک آن بگر جو داده ای

باهنگ چکخر زانو زده
کشید اشهبی مهتران سده

پس از پرستش آیین ارمانی
گشادی زبان در سپاس گری

کرای سایه کردگار جهان
که در در گهت مهترین جهان

ترا پایه قدر پاینده باد
سپهر بست کمین بنده ها

برائیم که ما به در گهت
که امروز بازیم سر در رهت

زهی آن سری طرفه آن سروری
که گردد طفیل چو تو سروری

چو دیدی خبر بوجنا جوی سال
بدیدی بچشم رضا سوی شان

که داریدای بر دلاتی آگوی
بردی بر آرید نام از نوی

بکوشید مردانه مردانگی
که هنگام کین است زور بزرد

چو بو رزبرگ جهانگیر جان
در آهن چو آتش نمود از دهان

چو طوفان محشر با دستگی
رنگاری دلیران هر کشوری

گروهی گر هرسر آل پوش
یکی آتشین دجله آورد جوش

دگر فوج را سبز ارلاط جنب
دمادم کوهی بغض رلاط رنگ

یکی فوج را خود و خفتان بغند
فروزنده کردید صبح اسد

گروهی

گروهی دگر غرق آهن همه
ز فولاد کرده سر و تن همه

گروه گروه برکمند دگر هر گروه
گروها گروه آمده کوه کوه

چو شهزاده آمد بنزدیک شاه
قرین شد بخورشید تابنده ماه

فرود آمد از کوه با بادهای
که آورده رسم و راه خدمت بجای

پس از خدمت زبان برگشاد
که ای تاج بخش و اخان زاد

من و هر که هست از کهان و مهان
همین ارزه و باشدش در جهان

که بازدش و جان فدای رهت
بود کمترین کشته در رهت

اگر خاطرت خواهد آتی بجور
ز روحی و روس تمام از

بسم برزنم آن بر و بوم را
ز روحی کند اریم و نی روم را

بود گون اگر دشمنت را شاه
پیاده فتابرد همتش چو کاه

طفیل رهت همچو من خیل خیل
من و به ز من صد هزار طفل

تو باید که عالی همانا کسی
جهان زاده غم ارباب حنی

از آن کهف صاحب قران کشور
بویش نهان دیده و آنکه گفت

خدایت نگهدار و از خشم بر
مبادا که چشم بد آنش رسد

کسی را که چون تو خلف باشدش
عنان سعادت بکف باشدش

شرط

چو صفهای لشکر شد آراسته / ز بالای کس فرشته برخاسته
فرستاده فرخ فرخ پاک کیش / فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این سلام / ز بعد سلامش رسان این پیام
نمیخواستم با تو و اهل روم / رسد محنت از من و این هجوم
از آن رو که با کافرانست عار / پس کس خصومت ز من کی رواست
بتو آنچه گفتم نکردی تو گوش / ترا از من نکوتر آید ز بوش
به این یار یاری نکردی چو گفت / بدین شیوه دشمنی را که جفت
طریق خصومت بیاور به پیش / بیاموز یاری بهر رسم کیش
بکوشش تو عرض هنر جای جنگ / که بسیار دارد دمشانی جنگ
بیا ای مغنی خاطر فریب / غزل را ده از حسن آواز زیب
ز اندیشه ام ده زمانی فراغ / که دارد خیالم پریشان دماغ

جستن ریکیدگر از آتش قزاولان زبان گیری یافتن میرشاه و ملکاه جی از دلیران و محاربه کردن با فیل روسیان و گریختن روسیان

سپهدار این لشکر جنگجوی / به آوردگاه انچنین کرد روی
که چون رفت بشنیده آن ره روان / برافتاد کار و مدار از میان

نوبان

به فرمان سلطان فرخنده رای / زدند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصریه عنان تاب شد / ببخشش از او نو جهان تاب شد
چو آن شهر زیشان گشت منزل کشی / شدند اهل آن شهر خاکی منش
بر ویش در شهر کردند باز / که آید درون شاه گیتی طراز
اطاعت چو کردند امان یافتند / امان کرده از همان تافتند
از آن بزم فلک قدر بهرام خو / از آنجا نفر شهر آورد رو
که ناگه رسید از قراول خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شهملک شهریار / که با خود دلیر از دلیران هزار
خبر کرد از بدخواه جست / که باید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکنی پهلوان / طلب کرد رخصت که گردد روان
چو این چرخ عیار بی درد داغ / نهان کرد در زیر دامن چراغ
جهان سر بسر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی معنبر حریر
به آهنگ کین شهملک زرپشت / بردی میان بست و بگشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر / بیامد از گوران یکی نره شیر
سپس سوی آتش که چون تیز چند / بود شعله خرمنی را ببند

چو بازی بقصد شکار / بهم بر زدند از دو کشور هزار
کمان پیش ده فرسخ آن شه براند / که خود را باردوی قیصر رساند
بجنگی که همچین جست و پا را فشرد / که قیصر ببیند یکی دست برد
که بر قیصری رو بتابان سپهر / درفش زر افشان برآورد مهر
بدیدار شد زرق آن خیل روز / شدش مهچه طوق کشتی فروز
فرو کوفت آن کینه ور طبل / در افتاد شیری بغوچی گراز
که کرد از کمین شه ملک آن دلیر / سوی رومیان حمله مانند شیر
دلیران توران بدنبال او / عقابان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند / بهم حمله دست و گریبان شدند
ز فولاد کوپال عمود گران / زده طعنه بر نیک آهن گران
بگوپال و نیزه چو بشتافتی / پیران کوفتی سینه بشکافتی
سبک شد بلا از نبی زان حشر / سر از بار خود و تن از بار سر
ز سم ستوران مرغ پر شتاب / شد انباشته چشمه آفتاب
در آن حشر که شه ملک تتار / که دست بلا زار ساند بکار
بآخر گریزان شدند اهل روم / از آن شیر مردان پیچوم

بدان گونه گردند لمر و در کرزم / که مشتی و خشتی و سیلی تبر
چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران همچو بیدار شد
برزید از غصه بنمود بید / سدش رخنه در شهر بند امید
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت
ز روی درشتی زبان بر گشاد / بطوس سواران رومی نژاد
که ای زن نهادان بی ننگ و نام / بود بر شما نام مردی حرام
نداری اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ را جان نیاید بکار
خوش آید حیات از بی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ در زیر سنگ
بود مرگ خوشتر از آن زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی
بفرمود تا انگه که کوس رحیل / ببندند بر کوهه زنده پیل
روان شد سپاهی برون از شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
باهنگ آن شهر آورد رای / ولی بر ز خون روی پیدا چو
فرستاد کس شه ملک نو شتاه / خبر دادش از قیصر کینه خواه
خبرهای رزم و اثرهای جزم / فرستاد سر خیل فیروز رزم
چو صاحب و واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهانگیر گردون علم | ز الیاس خواجه چنین زد رقم
که با خود دبیر و دستکش زنان | ز پولادپوشان رستم کمان
شخص کمند حال خود خواه را | بکوهی که گرد در راه پیراه را
نماندم دلیران بهادر نژاد | بجولان در آورده چون چرخ باد
روان شد سپهبد سوی دشمنان | برتنی عنان و بدستی سنان
برافراخت از پی علم شهریار | بچپ بل مخالف بحرگاه جا
بزندق بهادر یل پر هنر | روان شد بانکو به پشت
بتعجیل زوش آن دلاور بسر | که بر خیل قیصر شود راهبر
دگر شب که از مرگ رومی رونز | بپوشید گیتی سیاهی بسوز
شد الیاس خواجه یل نامدار | شد آتش بلند از فضای شرار
از ایشان دو کس زان تن ترز | یکی را بسر و دیگری را ببر
که تا که با آن یلان خورد باز | ز اولاد قیصر یکی رزم ساز
که بگذشته بود از غافلی بیم | شب تیره در راه برج و حرم
ز تورانیان شست و رومی هزار | شتابان شدند از پی کارزار
یلان هر یکی اژدهای دمان | نشستند در خانه‌های کمان

ببستند

ببستند دست و بگشاد شست | سپه دین گردان پولاد مشت
عقابان ترکش گشادند پر | نشستند بر آسمان سپر
ز شور سواران آهن نبرد | بر آمد بگردون گردنده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ | که جان داد کس در بهای خدنگ
نمی شد دمی مشت دور از کمان | تو گفتی که شد قبضه آسمان
کجا کس ز ناوک تهی مشت بود | کمان دار گویا ششش انگشت بود
ز پیکان چنان شد تن از شهها | که شد تنگ بر پردلان چپها
یلان ظفر پیشه کوشش کنان | نه پیچیده از پور قیصر عنان
که همچو شاه گه بچی تیره کرد | که چشم بد اندیشش را خیره کرد
شد آندم که بشکافت جیب غبار | صف خیل سلطان چین آشکار
سواران رومی از آن رستخیز | گرفتند در پیش راه گریز
رسیدند شیران لشکر کش | سلامت بلشکر که خویشتنش

سپاه آراستن صاحب قران و بنزم رزم شاه و رومیان و شکست یافتن قیصر و عنان هزیمت تافتن از پیش شاه

بیان جهات [illegible] نظر کن تا حقیقت معلوم نشود
[illegible] طرح بکنی و در لوح [illegible] از آن عدد [illegible] اوراق تا چند نشود
[illegible] بکنی و [illegible] دیگر جوینی که از ماه چند روز گذشته
[illegible] روز [illegible] طرح کن [illegible] الکسی که چند روز [illegible] نام مادر بیمار

لوح حیات

۳	۵	۷	۱۱	
۱۷	۱۹	۳۱	۱۳	
۲۳	۲۵	۲۷	۳۸	۹

لوح ممات

	۱۲	۲۶	۲۲	۲۰
	۱۸	۸	۴	۱۴
۱	۲۴	۱۶	۲	۳۰

که عدد رنجور نام جمل روز بروی
نام و بیت یک روز دیگر بر و اوراق
از ماه چند روز گذشته بران اوراق بالای
نام بیمار و مادرش سی گانه طرح بکن باز
در حیات ممات نظر کن تا احکام
این معلوم شود ان الله تعالی

سرافراز از آن عرش پایه سریر — به میدان برآمد دو صوبه امیر
که صاحب قران ظفر دستگاه — ز لشکر ره بخت جو باج خواه
در آنجا کسی بود یعقوب نام — که قیصر با او داشتی اهتمام
بسی چند سر از طریق صواب — که از روز بربود شب در حجاب
ز عقل و کیاست بسی بهره بود — به جنبو قلعه خسرو رود
کشید آن کج اندیش پا از کفش — ز خندق حصاری از خطا کرده جو بس
در قلعه بگشاد آن بی بصر — فرو بست ز بخت و خنده در
بحکم تمنای اقلیم گیر — صلابت نهاد آن کج دو لگ
پی فتح آن قلعه راند رخش — بهم برج و بارو ش کرد کشش
که ناگه کسی از قراول رسید — که ناگه رسید الدرم پا ز هم
برافراخت رومی قیصر کلاه — به نزدیک سجاد که بارگاه
بفرمود تا مانی نادار — که غرّ ز شیران قمص پلنگ
ز ویرانی قلعه کرد آرزو — شوند از پی کار کین چاره ساز
بتعجیل جم قدر برخاستی — از آنجا سوی خصم آورد روی
جوشید در میان دو صاحب کلاه — مصاف تخت سه روز سنگاه

برتزد

به نزدیک سنگاه منکاره گیر — بزرگان زدند بارگاه جرز
فرو آمد آن دو محضر کروه — به نزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر — فرو آمد از لاجوردی سریر
برون شد ز باغ سرکش چمن — در آمد بخلوتگه از انجمن
عسس سر فرو برده عیار تیز — ز مردم تهی کوی و بازار نیز
غنوده مرغان در اطراف شاخ — بپر در شب جز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آرا شدند — بافسانه شب [illegible] کاسپشد
بر شعله سر بر آسمان باک خویش — در آمد بخلوتگه خاص خویش
جبین سود در سجده گاه نیاز — مدد خواست از داور کارساز
دمی کم زد شاه فرخنده رای — که صد سر بکشتی مدد از خدای
تمامی شب آن سرفراز نشان — مدد جست از کردگار جهان
سحر چون برآمد خروش خروس — برآورد نوبت زن از آبنوس
نمودن زنگ دستیته شد همه — چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
سر از سجده بر داشت مالک رقاب — نمازش قبول و دعا مستجاب
بفرمود سلطان اقلیم گیر — که صور و قیامت دمند از نفیر

ز رویینه خم پیل زاهم دمند / ز خون عدو خاک ره را نمند
برآمد ز رود و سپهر کر آن خروش / که کر گشت هوش زد و ماهی و پیل
ور اندیشه داور داوران / لباس آهنی کرده جنگ آوران
یلان رزمگاه نهادند تن / زدند از سر کین یکی بر دگر
میانها ببستند بهر جنگ / همه رزمگاه ورکشیدند تنگ
گره بر دم بادپایان زدند / گریبانه بر پای اسپان زدند
زدی بر زمین شیهه رخش دست / از آن با و پشت ماهی شکست
بر اسپان دلیران آتش نهاد / ز برق آتش تند چون باد
علمها بر آمد بر اوج سپهر / شد از مهچه قدر اسکندر ماه و مهر
ز نعل ستوران زمانه علم / زمین پست بالا فلک گشت خم
ز سر بر جسم طوق پالکها / شد طرح عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران مل / زدند تیر کردند هم را اجل
بغلها گرفتند بهر وداع / به دشمن نهادند روی وداع
گرفتند در زمین تیر سیاه / کور که زنان راه ناورد کاه
یکی بسته تیغ دو رود ترکمان / که یک رو کشند قصد و میان

یکی تیره بازی کمان ترکش صف / که سازد همه دشمنان را هدف
خداوند ایران و توران بخت / میان گرد در کین بد خواه سخت
ز خودی سرافراخت آن سرفراز / که تا فتحنامش بود پی طراز
ز ریسمان قبای زر اندود بود / ز بعث کرمهای او دود بود
زبال فرشته پری تیر او / هزبر فلک شیر نخجیر او
ز قربان ز تیر کشیده کمان / زده تیر در سینه دشمنان
طراز من شمشیر آن نامدار / بد شمس کشتی با چپ ذوالفقار
نی تیر الماس اژدهای کلیم / گران شیر افلاک را بود بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته / ز پا تا سر از دولت آراسته
هر دو خواست از داوری جهان / بکین بر نشست آنکه آن سرفراز
خود بنشست بر کوه بیه باد پای / به برج شرف کرد خورشید جای
نوازندگان آتش بر دهل کوفت چوب / فلک بر شنیدم خروش شد پای کوب
ره رانیش کوس افلاک کشت / بباده شبیعی عید کردید جفت
شدش بر جهان طوق زرین سپهر / محاسن بر ریش نازل ماه و مهر
خروشیدن کوس و آواز نای / تهور بر افروخت و حیرت فزای

برآمد بیکبار زین کهنه فرش / درنگا درنگ کمانها بعرش
زبانک قیامت نهیب نفیر / چو آن پری گشت و پی چرخ پیر
ستوران رعنا و دستان چو / کمی دست زن دیگری پای کوب
شهنشه چو در رزمگه کرد جای / بآرایش لشکر آورد رای
جوانغار زان لشکری کرد بر / شد آراسته شاهرخ روزمند
سلیمان شه آن لیث سرو صوب هم / ش در رکاب و آرام کم
بجنگی بهادر بغوجی دگر / پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قشل ز سلطان حسین / ازو یافت آن میمنه زیب و زین
برانغار زان خیل افلاکگیر / زشه زاده میرانشه آهن مر
مبشر بهادر ز پیل و دار / میان بسته در خدمتش بندهوار
بر بندق جگردار رستم شکوه / پی دشمنش پا فشرده چو کوه
طهرتن بهادر لشکر شکن / فدای زمین ساخته جان و تن
ابابکر خان رفت در میمنه / برآراست قشل کهن شه بنه
جهانشاه جاکو شه رزم تاز / از آن صف شکن یافت آن صف طراز
برو رفت از فر اقبال شاه / شکوه ظفر قبلگاه سپاه

شه آراسته

شد آراسته قلب محشر بهشت / ز بیرغ عنانان رستم رکیب
بپیش ظفر دستگاه بزرگ / شد از پاس تیمور اغلن سترگ
سپه با هزاران دلاور سوار / بیاد احمد بن عمر شیخ را
کشیدند صف بر یسارش یلان / جهان ملک الیاس شیخ ارسلان
ببینان بسی صفدری جانستان / زشاهان رستم دل استیان
بیور ز رزک جهانگیر گشت / خدیو بخت دولت و بخت خوش
برآور علم پیش قلب سپاه / که باد بر سپاه ز نوشت و نباه
بکشند تبونی هزبا ور بود / که دل سوز را کس برادر بود
صف آراست شهزاده فرخ قدم / برآورد آن آتشین علم
پیلکستش الیاس خواجه چو شیر / کمر بست بر قصد دشمن دلیر
بدست دگر شه ملک بست صف / عنان بخند سعادت بکف
چهل از قشونان آراسته / همه زورمندان نوخاسته
بزیر درفش علامت ظفر / ستادند گردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنه آید بکار / کنندش بجای نشان استوار
صف پیل در پیش صف سپاه / فروبست بر خیل بدخواه راه

نشستند بر پشت پیلان مست   شکافنده مویان کجی سیاه
ز سوی دگر قیصر نامدار   خم روی بر بختیان کرده بار
برآمد ز کوس صلابت خروش   خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست بر خیل رومی نژاد   سپاهی که رنگش نزارد به باد
سپاهی بسی پیش از چون و چند   قوی هیکلان مبارز پسند
نیستان شد از نیزه‌ها رزمگاه   گر از آن رومی در آن بیشه راه
بیارش شد از بور لاکی دگر   چو دریای نیلی سراسر نهنگ
فرنگی نژادان بد شور و خروش   سپه ساخته چون دو خیل و کش
از آن دیوساران بسیار با   یکی کوه آهن در آن رزمگاه
همه گرز آن جهان تاب دست   تبه دار رخش و بگردار دشت
که بخشی طراز زمین آمدش   که بر آسمان بر زمین آمدش
صفی بست بور مهش بر یمین   که خشم خورد از آن ارکار و مینی
ز قیصر شد آراسته قلبگاه   زمانی عنبر ماق او نا تمام
جهانشاه جا کو چو شیر ژیان   هم از میمنه تاخت بر رومیان
ز سوی جنبش تیز سلطان حسین   برآورد شور و بر انگیخت شین

نیارست دشمن بر دولت ما   نشاید به سیل ستیزن بکار
ز قلب سپه میر شهزادگان   همه تن امر شش آزاده کار
نگاه و ز سوی دشمنان تاختند   بنای مخالف برانداختند
ز سوی دگر رومیان کرده شیر   ستوران با آهنگ آن رستخیز
ز سم ستوران چو گشتند گرم   نمود این جهان تنگ بر کارزار
ز گرد ستوران دشمن کمین   زمین بست بر آسمان شد زمین
ز برگ دلیران همی کهگ کوس   دریغا و دریغا فسوسا فسوس
نهی ز رگ تارک چو بگسست   نخستین فلک گشت دشمن پرست
دگر تیغ بران که خونه گشاد دست   که گشتش زمانه مرزا دست
ز ابر بلا تیرباران شده   ز خون چو سیل بهاران شده
ز بس تیر در تن نشد جای گیر   ز بس جنگجو گشته قندیل تر
زره در کمانهای نخجیر خسته   به دندان بکان گشاده گره
ز آمد سدی کسری چو چکاب   نیفتاد در رزمگه آفتاب
چو از گرگس تیرش آمد زوالی   عقابان کین را فرو ریخت بال
کمانها فکندند شمشیر تیز   نهادند در هم زره روی ستیز

شد از جا که شمشیر تارک شکاف
بجا جا که شمشیر زنده فرق
غریو دهاده بر آمد ز جنبان
بر آمد خروش خم هفت جوش
بسا خون که از تارک اصل بدوش
ز بس مرد خفته بخون نبرد
جهان ریخت گوبال بر مرد جنگ
از آن غیبدار افتاده ز فرق
ز بس سر فتاده چو جوش رسانده شاخ
گریزان شدن ز آدمی خوی
یکی را شد روز و روزی تمام
یکی چون بر آورد دم سر کشید
یکی با خبر تیره بی بهره خورد
بکاخنده شد طلب کرد او
بر آمد برین سبز کاخ بلند

چو بارای شتر گرفت مرد مصاف
زمین را بدریای خون کرد غرق
که افتاد از دست شیران سنان
برون برد هوش از دماغ سروش
بر آورد سر همچو تاج خروس
شد روی صحرا از آن سرخ و زرد
که گویی ابابیل می‌ریخت سنگ
چو مرغان بسمل بخون شد غرق
شد تنگ آن عرصه کاخ فراخ
جهان گشته بر مرده و ماهی
در اندیشه کار زنا گوش فام
دگر یک حمائل زد و شش بر زمین
وز آن افعی جانستان زهر خورد
ستادن از آن پشت و کلو
غریو بچه خروش بر بند

سم بادپایان شدند وقت سای
در آن دشت فرقی نمی‌کرد جمع
نهار راه من که بی اسب را زین تم
تن فتاد که و تیر که بابی دریغ
یکی را از گرز گران ورد سر
دگر یک گرفتار پیچ کمند
چو کاری شنان هم سایان زر
نمی‌دید از جنت گردن امان
از آن موج بس صاحب نبرد
سراسر بشور شد آن جمشید
کشیدند شمشیرها از میان
شد از خون روی روان جوی
بجنبید قیصر هم از قلبگاه
بر آمد فراز تلی پر قرار
یمین و یسارش پراکنده دید

سر کشتگان مانده در زیر پای
میان سر مرد و پای فرس
سکم زیر ز بس زمین زیر سکم
شل جا که جا که از انجا که جا
وزان ورد سر از جهان تخت
ز جا که آن رشته اش صد گرو
حکایت پت و گریبان حلد
شده مشت و گردن به هم تا تو آن
که لشکر بجنبید گران گران
یکبار بر روی میان جوشند
فتادند در لشکر رومیان
وزان کار توران یان کج نموی
که گیرد بران خیل خونریز راه
نظر کرد سوی یمین و یسار
سران سپه را سر افکنده دید

فدائی شد و روی میدان نهاد
ز غیرت قدم بر سر جان نهاد

چو یکدشت آب از سر لد جدای
بشد بخون خویش در زیر پای

بجنبید صاحب قران هم زجای
درفش کیانش سپارس بپای

ظفر عاشق پرچم رخش
شد و فتح دلداده رخشش

پی فتحش انا فتحنا ملک
همی خواند بر طارم نه فلک

روان دولت و نصرتش در رکاب
شده کوکب طالعش آفتاب

سراسر صف خیل بر جا بجوی
ز هر سو بقیصر نهادند روی

گرفتند شان بر دلان در زمان
جهان تیره و تنگ بر رومیان

ز کوشش که قیصر مقدور بود
بکوشید چندانکه مقدور بود

گهی شد دریای توران بموج
رسانید آتش تیز طوفان باوج

گهی آتش رومیان کرده تیز
بعیوق بر کرده دود و شرر

شدی اختری رومیان گه بلند
رساندی بگردان توران گزند

زمانی دگر تخت توران زمین
رساندی بروی نژادان چین

بکام اجل گشته گردان شهیر
ز دود و رجهان آتش کینه مهر

مرزبان توران و شیران روم
ز طوفان آتش بگشتند موم

بدینسان ز دم صبح تا وقت شام
نکردند شمشیرها در نیام

بآخر ز گردون گردنده حال
فتاد اختر رومیان در زوال

سراسر صف رومیان شد خراب
نه در سر کلاه و نه در رکاب

بیک گردش چرخ نیلوفری
نه قیصر بجا ماند و نی قیصری

بهادر نژادان توران زمین
ز قلب سپاه و یسار و یمین

ز جا بر گرفتند بدخواه را
چو صرصر که از جا برد کاه را

نه انشا و از رومیان کس سخن
نه قیصر و نه خیلش بکوه و دمن

گریزان صف روم از اضطراب
اجل شد دنبالشان با شتاب

برآمد یکی اسپ تیز گام
فتاد آن گریزانش در لجام

بصد حیله قیصر ازان تنگنای
برون برد سر از فرس زیر پای

ز رومی شتابان وز راه کژ
بماند حیران دران رستخیز

باو میرسیدند خویش و تبار
وزو میکشیدند پیکار وار

کسی را که بر درد غم شد نیاز
جواب سلامش نمی داد باز

چنین است رسم سرای سپنج
که گاهی دهد تخت و گاه رنج

دران عاریت دل نبندی بسی
که هر روز باشد بدست کسی

عروس جهانست با اخمید ازان سیب گلشن خوش آرزی
دران دلربای بهشت وکچی که هر دم بود غمگسار رخی
نه بینی ازان شمع جز سوز داغ که هر شب بود مجلس را چراغ

گرفتار شدن قیصر بدست سپاه سلطان محمود خان و آوردن اورا پیش حضرت پادشاه و افراشتن رایت لطف و رحمت داشتن پوشش جرایم قیصر بعفو و مکرمت

ظفر پیشه آن فرخنده باد به میدان کمند نقل آوردگاه
که صاحب قران مظفر نهاد سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه شاه عرش سای فلک توسنش را شده جای پای
ترخان بن خان بن خان نجی چو بنشست بر تخت اسکندری
زیکسو بجنبانش در آرد گره کمان غضب ابروانش بزه
رسید آنکه شهزاده کامیاب مظفر ز درگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خانان جوجی نسب گرفتند در پیش دست ادب
ز چنگیزیان اژدها پیکری ببازوی و شمشیر سر دفتری

همه تخت گیران فیروز جنگ همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد زنسل کی و خسروی کیقباد
ز اولاد خاقان فغفور چین کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سر حد چین تا باقصای روم ستادند شیران هر مرز و بوم
گروهی ازان خیل فرخنده عهد گرفتند دنبال قیصر بجهد
دلیری که محمود خان داشت نام ازان شیر مردان با اهتمام
بقیصر رسید و گرفتش عنان نشد کارگر خنجر تیغ و سنان
نیاورد دستش بخم کمند ندیدش سزاوار ایشان گزند
رساندش بنزدیکی آستان بدرگاه صاحب قران زمان
چو صاحب قرانی خبردار شد که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خدیو جهان که این شه نماند به پیکر نهان
طرازنده مسند قیصری است نشیننده تخت اسکندری است
نشانه ندیدش ز سر زنش مشتعل که او دست از کرده خود خجل
بشوئیدش همه مرهم جانش با عزاز و اکرامش آریدش
کبوتر که آمد بچنگش ببال بود بستن بال او بس وبال

ز تخت

بنزدیک بارو بر گشادند در — درون آوریدش بس آداد و

سرافراختندش به تشریف خاص — ز تشریف خاصش امید خلاص

دلاور دلیران چنگیز کیش — به آیین مهمانش بردند پیش

شه مرحمت کیش بنواختش — بشیرین زبانی سرافراختش

بانواع دلجویی و احترام — باو کرد در رسم مروت تمام

چو از چهره اش گرد خجلت فشاند — ز بر دست شهزادگانش نشاند

کم آید چنین کار ز آزادی — ز مردم نگردد کس این مرحمی

چو بگذشت چندی بر آن داوری — بقیصر نمود آسمان یاوری

پس آنگه خدیو مروت سرشت — بر آراست بزمگاهی چون بهشت

بر آراست کیخسروی روزگار — دو زیبنده بر تخت چون نوبهار

یکی را ابی الدرم گردنان — نشانید بر تخت شاهیش بر

نشست آن فلک قدر بر دیگری — بش سروران جهان داوری

که دیدن بجا دو صاحب کلاه — که دیده بهم تاب خورشید و ماه

قمر را چو شد فتح اقلیم روم — نماند انتظاری در آن مرز و بوم

بقیصر کرم کرد آن بوم را — باو داد دارائی روم را

یکی ... شهر ادگان دوبتر ... شد ... احرامش همتو

... مردمی

دگرباره اش کرد بار نوی — نشاندش بر اورنگ کیخسروی

دو شاهی آن شادی و خرمی — شد از گردش چرخ قیصر غمی

رخش زآتش تب شد افروخته — وز آن هیبتش خرمن سوخته

ز دادار امان مرگ امانش نداد — زمینش بحسرت آسمانش نداد

چو مرد الدرم روم را شاه جم — بموسی بن الدرم زد رقم

ببخشش که این ملک از بابیت — به بگذارمش چون دهم جانیت

برافراختش از تاج شاهی سرش — نشانید بر مسند قیصرش

بپاسخ بپای آن آب کرده عقیق — که در خون بود در دهشتی رحیق

بمن ده که فارغ کنند از غم — رهانند از اندیشه عالم

سخن آوردن صاحب قران کشوری و گشتاوچی و شور شدن و فراخ شریف در موضع و از اغتنامش بصوب دار الغور

نویسنده این نو آیین رقم — بدین گونه آراست لوح رقم

که چون شد قمر فارغ از کار روم — نماند انتظاری در آن مرز و بوم

برید از جهان ملک پیوند را — بر آراست شهر سمرقند را

ز نقشش سمرقند عشرت فزای — شد از خرمی رشک چین و ختای

الحمد لله رب
العالمین والصلوة
... السلام ...

شد از رنج آن بعث سالگر — بر آسوده شد حاصل گیتی ظفر
شدش ره نما عشق فرخنده رای — بهمسیدی تو را از آن چین و ختای
ببین روزی روزهای بهار — بدل پیم بر شد در ایوان بار
خداوند کاران روی زمین — که بود وبدش از بندگان کهن
نشستند در پیشگه بن دار — بفرمان برشی خداوندگار
باذن نشستن بفرمود لب — نشستند در پیشگاه ادب
در آن انجمن شاه دوران تو — ز درج دهن تخت باشوه در
که ای کاردانان کشورگشای — مرا برده از ره هوای خطای
درین کاخ فیروز نه ماه و سال — گردن گرفتند خدای جلال
که غیر از خدایش نداند حساب — نخفند در اندیشه جاکه داب
بخستیم از کشوری باج را — که صدبار بخشند حجاج را
زمال کسان بار زو دار آن — ببردیم خنداکه بردن توان
زمین که فرسوده شد زان سپاه — زدودیم دیگر ما فنا کیاه
بغارت جو راندیم شبدیز را — فروشش کردند چنگیز را
بتاراج کسان بند فصل و اسیر — ببردیم مال و ریا و حصیر

ببر پیشه کاتش برافروختیم — ز روح بتکده آن پیشه را سوختم
در اصلاح آن کرد تا ما توان — بکوشش کرآییم پیر و جوان
نخستین باهنگ چین و ختای — ببندیم بر ناقه زرین درای
ببندیم اعلام اسلام را — نگونسار سازیم اصنام را
بکفار آن سهمگین ناحیت — رسانیم اسلام صدعافیت
باینان ز حجت حکایت کنیم — ز انجیل و قرآن روایت کنیم
کسی کو بحجت در آرد شکست — کجیمس نسر حجت ...
از آن قوم رفع ضلالت کنیم — چو بینی شان دلالت کنیم
رود ار زنگ ظلمت زدایم شان — بزنگ ... نمایم شان
زارکان دین کار سازی کنیم — بآب وضوشان نمازی کنیم
بر آریم آواز بانگ نماز — از آن جا که ناقوس سازد ...
بهر خانه سازیم بیت خدا — بری خوان در و پیکا شاند را
بنوم تماشای چین و چگل — سراپرده بر کردن گان گل
ز معموره کاسنون تا بروم — برآراستن لشکر ز هر مرز و بوم
خدیو عجم شهریار عرب — با خصاره لشکر بنوزد دلب

سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شدش از شمار
بجنبید در عالم آوازِ اوش / عدد کوته آمد ز اندازه اش
سپاهی که خاص حرم زان بود / ز شش صد هزارش عدد بیش بود
بیفزا ز سپاهی نگاه شمار / بخمس سپاهیش پانصد هزار
یکی روز از روزهای خزان / که می ریخت بر شاخ برگ زر ازان
قمرخان بن خان گردون گرا / برآورد آواز صور از نفیر
باهنگ چین و ختا بر نشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و در جنبش آمد نفیر / بیاراست سپاهی ممیش امیر
قیامت نمود و ز هر جوانب / که خورشید شد سوی برج روان
جو در رمه راز از دو با کار / شدش نه بار که کوه ماه
بر او و حشیش چهره از تاب / ز شچاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان در جهان بهار / نوشته شد در قبض وحشت ارا
بریزد از اجل مرغ روحش ز تن / ز سر چون کلاهش آورد بن
ز بادی که بیرون نشدش ز دما / نشانید اخس و امان از چراغ
برآمد غو از جهان شد و شر / کرافتاد در آسمان رستخیز

جهان سر بسر گشت ماتم کده / شد اهل جهان تیره ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس / سیه کرد دیگر جهان ز الباس
برآورد طاوس پر از آب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد دست از یسار یمین / برارانک راه آسمان و زمین
تراشید ماه نو ابروی خویش / سیه کرد زان واقعه روی خویش
نشان طپانچه است بر روی ماه / که رخسار می کرد از غم سیاه
زمان و رتزار و انگه آخر مزد / بخود هیچ ناورد و چیزی نبرد
اگر دیدست نوح خویش آمدست / با خر همین حال پیش آمدست
ز رفت آفتابی بر اوج کمال / کز انجا بجید بخش اخر زوال
همان تربت دان عرش باط / که گسترد انجا فردون بساط
همانست این ز رکشیده رواق / که می شست دارا ش و ز رز طاق
همان عرصه است این کهن گو نا / که دیدست دعوی فرعون را
کجا دید آن چند انگشترین / که روی زمین بود شان زیر نگین
کجا رفت ایا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام را
ز دیده کشی تا ابد زین نکی / خدای جهان زاست باید یکی

سوره الفاتحه ۱
سوره البقره ۲
سوره آل عمران ۳
سوره النساء ۴
المائده ۵
الانعام ۶
الاعراف ۷
الانفال ۸
التوبه ۹
یونس ۱۰
یوسف ۱۲
الرعد ۱۳
ابراهیم ۱۴
الحجر ۱۵
النحل ۱۶
بنی اسرائیل ۱۷
الکهف ۱۸
مریم ۱۹
طه ۲۰
الانبیاء ۲۱
الحج ۲۲
المؤمنون ۲۳
النور ۲۴
فرقان ۲۵
الشعری ۲۶
النمل ۲۷
قصص ۲۸
عنکبوت ۲۹
الروم ۳۰
لقمان ۳۱
سجده ۳۲
الاحزاب ۳۳
سبا ۳۴
الملئکه ۳۵
یس ۳۶
الصافات ۳۷
ص ۳۸
الزمر ۳۹
المؤمن ۴۰
فصلت ۴۱
حم عسق ۴۲
زخرف ۴۳
الدخان ۴۴
الجاثیه ۴۵
احقاف ۴۶
محمد ۴۷
الفتح ۴۸
الحجرات ۴۹
قاف ۵۰
الذاریات ۵۱
طور ۵۲
النجم ۵۳
القمر ۵۴
الرحمن ۵۵
الواقعه ۵۶
الحدید ۵۷
المجادلت ۵۸
الحشر ۵۹
الممتحنه ۶۰
الصف ۶۱
الجمعه ۶۲
المنافقون ۶۳
التغابن ۶۴
الطلاق ۶۵
التحریم ۶۶
الملک ۶۷
نون ۶۸
الحاقه ۶۹
المعارج ۷۰
نوح ۷۱
الجن ۷۲
المزمل ۷۳
المدثر ۷۴
القیامه ۷۵
الدهر ۷۶
المرسلات ۷۷
النبا ۷۸
النازعات ۷۹
عبس ۸۰
التکویر ۸۱
انفطار ۸۲
المطففین ۸۳
انشقاق ۸۴
البروج ۸۵
الطارق ۸۶

باب سی پاره های قرآن و مراتب و دو نشانی

تا بجنبش این جهان پایدار
خدای جهانت ربکت دار

اتمام این نامه نامی و اختتام این صحیفه گرامی

بحمد الله این نیر دل آرا
زنگار زعنوان در شرح پر

بحمد الله این نامه گشت
شد از غمزه و نسخ آراسته

دو صد شکر کین شهره بی نظر
شد از طوق و خلخال ... پر

من آن روز کز طبع گنجینه سنج
نشستم بسحر ... گنج

کردم زلیلی و مجنون تخت
وزان صورت ... سلسله

زلیلی و مجنون چو دیدم فراغ
برآسوده ز اندیشه آن دماغ

شدم شمس فرخ چو خاطر پسند
ز شیرین و خسرو چو دم خشنید

چو آن گلستان را بپاراستم
ازان خوش ... که پیراستم

چو باز آمدم زان تماشای پسند
سوی هفت منظر فکندم نظر

تماشاگهی کردم آراسته
که شد ماه ازرنگ آن ...

شدم چون ز افسانه گنج خویش
هوای سکندر ز دل برد هوش

ورا اوراق فرسوده زنگار
ندیدم ز اسکندر نامه ...

حدیثی صحیح که ... گم
زنگلک در افشان ... گم

300

۱۳۹۹/۶/۱۱